





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)



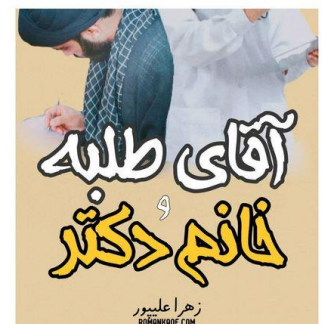
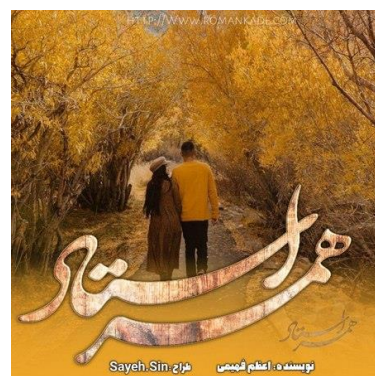
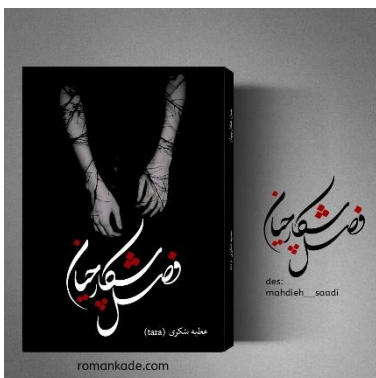
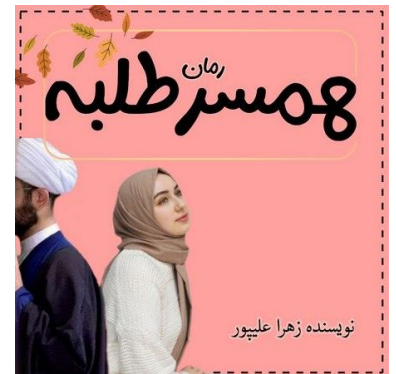
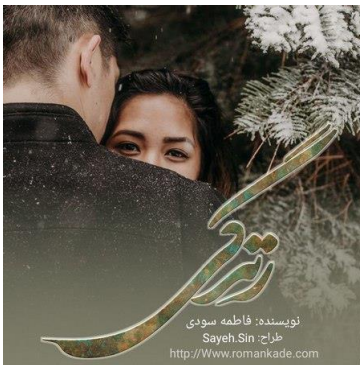
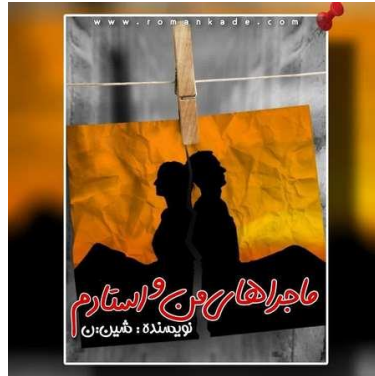
www.romankade.com

تمنای باران



نویسنده: شکیا پشтіبان

رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه‌های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه‌های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman_admin](https://t.me/Roman_admin)

3_ کانال یک رمان: [@romankade_com](https://t.me/romankade_com)

به نام سازنده قلم

« تمنای باران »

رمان: تمنای باران

به قلم: شکبیا پشتیبان

تاریخ نوشت: 28/08/1397

مقدمه:



آدم وقتی کسی رو دوست داره براش میجنگه تا اون رو به دست بیاره، حتی شده زوری تا ثابت کنه که یا مال خودشه یا مال هیچکس... اما آدم وقتی پا درون یه دوستی میذاره که از تهش خبر نداره و نمیدونه چی پیش میاد؟! و گول میخوره و نامردی میبینه، زمین و زمان رو به هم میدوزه تا ثابت کنه بی گناهییش رو... آره اینا همش عدالت. عدالتی که هم عشق درونش بیداد میکنه هم نامردی... مراقب خودمون توی وین دنیای پر از عشق و نامردی باشیم.

راوی : باران

من بارانم، باران رادفر. بیست و یک سال دارم و دانشجوی سال آخر دکوراسیون هستم برای کارشناسی.

ایران در شیراز تنها زندگی می‌کنم. دوستی هم ندارم. پدرم را در بچگی از دست داده‌ام و مادرم مرا اینجا تنها گذاشت و به ترکیه رفت. به من هم چند باری گفت که با او بروم، اما من شهرم را دوست داشته و نرفتم. و ای کاش دهانم لال می‌شد و می‌رفتم.

یکی از روزها در خوابگاه دانشگاه در حال درس خواندن بودم که فروزان آمد نزدیکم و گفت تولدش هست و مرا دعوت کرد و امان از اینکه چه نقشه‌های شومی در سر داشت.



دختر خوبی به نظر می‌آمد ولی به دلم نمی‌نشست.

دانشجوهایی دیگر می‌گفتند او مواد فروش است و دیده‌اند که به بعضی از دخترها در دانشگاه مواد می‌فروشد. ولی من که ندیده بودم.

چند روز شد و روز تولد او سر رسید. نسبت به او و تولدش حس خوبی نداشتم و نمی‌خواستم بروم و اما آن قدر تمنا کرد که راضی‌ام ساخت و به جشن تولدش رفتم و آن هم چه تولدی که همچون صحنه‌هایی تا الان به عمرم ندیده بودم. دخترها و پسرهایی که م*س*ت کرده بودند و در آغوش هم می‌رقصیدند و بعضی‌ها با نوک سوزنی تریاک داغ می‌کردند و می‌کشیدند که آدرنالینم بالا رفت. خواستم از محله به اصطلاح تولد دور شوم که ناگهان صدای آژیر پلیس آمد و بعد صدای فروزان از پشت سر من که رو به رویم ایستاد و گفت:

- خب خب بچه درس خون دانشگاه قرار نیست که تنهایی برم بالا چوبه دار. تو هم هر چند بی گناه از حالا گناهکاری و من تو رو با خودم به زیر می‌کشم.

و همان شد که من احمق و بی گناه، گناهکار شدم، کاش پا به خانه‌ی او نمی‌نهادم و به آن تولد مزخرف نمی‌رفتم.

وقتی از پنجره آن خانه شوم پایین پریدم زانوی پایم کمی خراش برداشت اما مهم نبود مهم بی گناهی‌ام بود و حالا داشتم نفس نفس می‌زدم و از دست پلیس فرار

می‌کردم. به چه جرمی؟ به جرم بی‌گناهی. می‌دانم پلیس‌ها حرف مرا باور نمی‌کنند و من اعدام می‌شوم. خدایا خودت به داد من برس.

کوچه‌ها را می‌دویدم و مأمورین به دنبال می‌دویدند.

من خطا کار نبودم و بی‌گناه! اما همه مرا مجرم می‌پنداشتند.

هر از گاهی به پشتم نگاه می‌کردم و می‌دیدم آن سروان کله شق همچنان دنبال کرده است. آخر خدا به کدامین گناه، مرا آواره کرده‌ای؟ ای کاش من هم به همراه مادرم به ترکیه می‌رفتم.

همان‌طور بدون مقصد می‌دویدم و نگاهم به جلو بود و گاهی هم به عقب ناگهان از جلو بر زمین افتادم و نقش زمین شدم، مردم خیره خیره با دلسوزی و بعضی‌ها با نفرت نگاهم می‌کردند. خواستم بلند شوم و از میوه فروش بابت اینکه باعث شدم تمام میوه‌هایش پخش زمین شود عذر خواهی کنم که ناگهان توسط شخصی بلند شدم و نگاهم به دو جفت پوتین بر خورد و بعد هم به بالا خیره شدم و به سروان خشمگین نگاه کردم و با حرف او که عصبانیت از لحنش موج می‌زد، فاتحه‌ام را خواندم.

- فکر کردی می‌تونی از دستم فرار کنی دختر کوچولو؟

دستم را کشید و حرکت کرد و مرا دنبال خود کشاند و گفت:



- کور خوندی.

به خدا که من بی گناهم، همه‌اش تقصیر فروزان بود. اگر او مرا از آن خانه فراری نمی‌داد، من خود را به قانون معرفی می‌کردم. بی گناه بودم و با فرار باعث شک قانون شدم. حالا چطور ثابت کنم بی گناهم؟ خدایا کمک کن. پناهم باش.

دست ظریفم را در دست قویِ مردانه‌اش فشرد و در حالی که حرکت می‌کرد، گفت:

- بهتره دیگه فکر فرار به سرت نزنه. چون این بار بهت رحم نمی‌کنم.

دردم آمد و آخ زیر لبی گفتم که گفت:

- خفه. صدات در نیاد.

سمت خیابان اصلی حرکت کرد، شروع به التماس کردم و با گریه و زاری گفتم:

- جناب سروان؟ به خدا اشتباه می‌کنی. به خدا من بی گناهم. به خدا من کاری نکردم.

- خفه شو.

- به خدا اون موادهای تو خونه مال من نبود. همش ماله فروزانه.

- لالمونی بگیر.

- به خدا من تا حالا اصلا از نزدیک موادها رو ندیدم.

بر سرم فریاد کشید و گفت:

- گفتم خفه تا زبونت و قطع نکردم.

ساکت شدم و صدای گریه‌هایم، اعصاب او را خط خطی می‌کرد.

خدایا من که نمی‌خواستم به خانه فروزان بروم، به زور مرا برد، من که نمی‌خواستم او دوستم باشد، او خودش شد، من که از وضع خانه او اطلاعی نداشتم، پس چرا مرا در این مخمصه قرار دادی؟ چرا تا پا به خانه‌اش نهادم پلیس مرا مجرم دید؟ تو که از پاکی من ایمان داری، خدایا تو به این سروان بفهمان که من هیچ کاره‌ام.

باز فکر فرار ذهن مرا مشوّش کرده است. چیزی نمانده بود تا به خیابان اصلی برسیم که باز با گریه به التماس برخاستم.

- آی دستم. واسه چی فشار می‌دی؟

- چون حفته.

- به خدا من کاری نکردم.

- تو آگاهی مشخص می‌شه.

- دستم و شکستی. ولم کن.

مسخره وار گفت:

- ای به چشم الان.

نالان نالیدم:

- حداقل شل کن.

- خفه شو تا دهننت و با خاک آسفالت نکردم.

- تمام زورت و گذاشتی رو دستم.

فشار خفیفی به دستم وارد کرد که دردم آمد و آخ بلندی گفتم و حرصی گفتم:

- یه کلمه دیگه صدات در بیاد. دستت و می‌شکونم.

به خیابان رسیدیم و کنار اتوبان قرار گرفتیم و جلوی اولین تاکسی زرد رنگی را گرفت و خواست مرا به جلو هول دهد و سوار ماشینم کند، که فکر پلیدی در ذهنم نقش بست.

تظاهر به سوار شدن در ماشین را کردم ولی با حرکتی غافلگیرانه لگدی محکم بر شکمش زدم و خم شد و فوری لگد دیگری بر پایش زدم و دستم را از دستش رها کردم و فرار کردم که صدای فریادش مرا ترساند.

- وایسا وگرنه شلیک می‌کنم.

به پشتم نگاه نکردم که ببینم اسلحه‌اش را طرف من نشانه گرفته است؟ نمی‌خواستم ببینم. می‌ترسیدم. کار را خراب کرده بودم. می‌دانم. فقط دویدم و دویدم ناگهان صدایی غرّش مانند آمد و منی که صدای فریادم از درد به عرش رسید. درد شدیدی از ناحیه پا داشتم و مردم که نیمی شوکه و نیمی بی‌رحمانه و نیمی دلسوزانه خیره‌ام بودند. نگاهی به آن مردک قوی کردم که به سمتم می‌دوید. جناب سروان بود که می‌خواست به من برسد. خون از پایم با سرعت به بیرون می‌جهید، سخت از جا بلند شدم و لنگان دویدم، اشک می‌ریختم و به سرنوشتم لعنت می‌فرستادم و هر چه ناله و نفرین بود، در دلم نثار فروزان مواد فروش کردم. صدای فریاد جناب سروان بلند شد که گفت:



- بایست، وگرنه مجبور می‌شم به اون یکی پات هم شلیک کنم.
همان‌طور دویدم و با فریاد و گریه بدون آن که به عقب نگاه کنم داد زدم و گفتم:
- تو مرد نیستی نامردی. بهت گفتم من بی گناهم.
بلندتر از من فریاد کشید:
- تو اگه بی گناه بودی فرار نمی‌کردی.
همان‌طور لنگ زنان در حال فرار بودم که ناگهان چشمم به کوچه‌ای باریک خورد.
خدا کند بن بست نباشد که کارم زار است. با ناتوانی زور زدم تا بتوانم بیشتر بدوم.
اما پایم به شدت خونریزی داشت و درد می‌کرد. چیزی تا ظهر نمانده بود و من
گرسنه بودم.
راهم را کج نمودم و خود را به سختی به آن کوچه باریک رساندم و لنگ لنگان
بدون نگاه کردن به پشت سرم دویدم که از دور پلی بزرگ دیدم، پس انتهای این
کوچه پل دارد!
بار دیگر صدای آزار دهنده سروان بر من بلند شد.
- یه قدم دیگه تکون بخوری شلیک می‌کنم.
چاقوی محافظم را که همیشه با خود همراه می‌کردم را از جیب مانتو خارج کردم
و برگشتم و عقب عقب رفتم و با صدای بلند گفتم:
- به خدا بخوای دنبالم بیای با همین چاقو خودم و می‌کشم.
- دیوونه بازی در نیار بزن کنار چاقو رو.

- نمی‌خوام.

نگاهی به پشتم کردم چیزی تا پل نمانده بود، بیشتر عقب رفتم و فریاد کنان گفتم:

- دنبالم نیا.

- داری مجبورم می‌کنی بهت شلیک کنم. عاقل باش و اون چاقو رو بنداز.

دو قدم دیگر بیشتر تا پل نمانده بود، چاقو را در جیبم نهادم و به پل رسیدم، از طرف پل به بعد مه غلیظی بود، پشت کردم و وارد پل شدم. هر چه نزدیکتر می‌رفتم مه بیشتر می‌شد و صدای سروان در آن اکو می‌انداخت. دلم می‌خواست بنشینم و به خواب فرو بروم. درد پا سرسام آور شده بود. نمی‌دانستم به کجا دارم می‌روم و فقط به جلو می‌رفتم. خیس‌اشک‌هایم روی گونه‌ام خشکیده بود.

بالاخره از پل مه آلود عبور کردم و بی هدف به سه راه مستقیم و سمت چپ و سمت راست، مستقیم رفتم، اینجا پر از دار و درخت است، و سبزه زار و چه قدر بسی شبیه جنگل، صدای فریاد سروان روح مرا لرزاند.

- اون جا جنگله. بیا بیرون دختره احمق. گم می‌شی.

لرز بدی تمام وجودم را گرفت. داد زدم و با بغض فریاد زدم:

- به خدا، به پیامبر (ع) من بی گناهم.

- جلو نرو. بیا عقب بذار بینمت. دیوونه نشو.

عقب عقب رفتم و گفتم:

- نمی‌خوام.

- خونریزی داری. تلف می‌شی. دووم نمیاری.

- مهم نیست برام.

- ببین باران خانوم. رد صدای منو دنبال کن بیا جلو. بذار ببرمت بیمارستان. باید عمل بشی.

- دنبالم نیا.

و بعد هم پایم را عقب نهادم که خورد به سنگ بر زمین فرود آمدم و فریاد دردناکی کشیدم و روی زمین قر خوردم و مستقیم به سمت پایین سراشیبی لغزیده شدم. فقط چشمانم را بسته بودم و از ته دل فریاد می‌زدم. مرگ را به چشم می‌دیدم.

سقوط کردم و جایی پر از سبزه زار پرت شدم و دیگر هیچ نفهمیدم.

راوی: دانیال

داشتم با برادر زخم سهراب، بیل به دست سمت باغ می‌رفتم و هم با او صحبت می‌کردم. از اینکه شاید بتوانم در این روستا هم مطبی باز کنم و در همین راستا بحث باز شد و او گفت:

- ای بابا دانیال بی خیال شو. تو اون ور پل توی شهر مطب داری که.

همان‌طور که قدم به قدم با او راه می‌رفتم گفتم:

- اون جا شهر. اینجا روستا. چه عیبی داره تو روستا هم داشته باشم؟
- می‌دونی بخوای اینجا مطب بزنی چه قدر هزینه داره؟
- آره. ولی وقتی اینجا مطب بزنی خیلی درآمدش بیشتر از شهره. مردم این روستا همه شون مریضن.
- آره می‌دونم. تو فقط به فکر کسب در آمدی.
- نه این‌طور نیست. بیشتر به فکر مردم روستام که اون ور پل نمیان و دل‌شون به این روستا خوشه.
- دلسوز کی بودی تو؟
- عمه‌ات.
- تک خنده‌ای کرد و گفت:
- من حرفی ندارم. بیا زودتر بریم باغ گوجه بکاریم و بریم خونه.
- و بعد هم جلوتر رفتیم که چند قدم جلوتر صدای سگ و صدای گریه‌های ریزی رو شنیدم. رو کردم سمت سهراب و گفتم:
- تو هم این صدا رو می‌شنوی؟
- من را کشاند سمت سیم‌ها که آن طرفش عبدالله سگ‌هایش را بسته بود. و در آن حال گفت:
- یه چیزی تو باغ عبدالله افتاده. می‌بینی؟

شک کردم و خودم جلوتر از او به راه افتادم و سیم‌ها را کنار زدم و وارد باغ عبدالله شدم و چشمانم به جسم ظریف دخترانه‌ای خورد. سهراب که دید بلافاصله نزدیکش رفت و نگاهی به وضعیت او کرد و گفت:

- دانیال دختره تیر خورده.

فوری نزدیکش رفتم و بیل را دست سهراب سپردم و گفتم:

- ببریمش خونه.

- ول کن‌ها. دنبال دردمسری.

- سهراب گناه داره.

- بیا بریم. معلومه از اون سراشیپی افتاده. اگه مجرم باشه چی؟

- نمی‌دونم. ولی من می‌خوام نجاتش بدم.

دلم به حال آن دخترک سوخت و صدای ریز گریه‌هایش گوشم را نوازش می‌داد. من پزشک بودم و سوگند پزشکی‌ام این اجازه را به من نمی‌داد که این دختر را حتی اگر مجرم هم باشد رها کنم. من شغلم ایجاب میکرد که باید جان بیمارم را نجات دهم.

دست زیر کمرش بردم و او را در آغوش کشیدم که سهراب گفت:

- چی کار می‌کنی دیوونه؟ این صد در صد مجرمه.

- من می‌خوام کمکش کنم.



- آخه احمق سی و شش سالته. یه ذره بفهم الان از روستا بریم می‌فهمن گزارش می‌دن. خطرناکه.
- از راه میانبر می‌ریم کسی نمی‌فهمه.
- آخه چرا این قدر نفهمی؟ من به خاطر خودت می‌گم.
- من جون این دختر برام مهمه سهراب. دکترم و نمی‌تونم بی خیال بشم.
- پس بعد اینکه گلوله رو در آوردی تحویل قانونش می‌دی؟
- نگاهی به چهره رنگ پریده دختر کردم که دهانش را چون ماهی ریز باز و بسته می‌کرد و گوشه‌ی پیشانی‌اش هم زخمی شده بود. نمی‌آمد به این دخترک مظلوم مجرم باشد. از سیم‌ها عبور کردم و سهراب به دنبالم آمد. و گفت:
- دانیال تحویل قانونش می‌دی دیگه؟
- نمی‌دونم.
- سمت میانبر حرکت کردم و او را به خود فشردم و دویدم و گفتم:
- بدو خون زیادی از دست داده. بدنش داره عینه کوره آتش می‌سوزه.
- کمتر از پنج دقیقه به خانه رسیدیم و همسرم را صدا زدم و گفتم:
- سریع برو دروازه رو ببند.
- این کیه با خودت آوردی؟
- برو کاری که گفتم و بکن.

نرگس که رفت، بعد هم رو کردم سمت سهراب و گفتم:

- برو وسایل ضروری پزشکی و از کابینت بیار. آب جوش هم بیار.

سمت اتاق مشترک خودم و نرگس رفتم و دختر را روی تخت خواباندم که نرگس آمد و عصبانی گفت:

- تو مگه نمی‌خواستی گوجه بکاری؟ این دختره کیه؟
- مریضه.

- پس سهراب چی می‌گه مجرمه؟ تو خونه من مجرم آوردی دانیال؟
تلخ گفتم:

- جای تو رو که تنگ نکرده.

- تمام رو تختی‌ام کثیف شد.

- مشکلات رو تختیه؟ باشه یکی دیگه برات می‌خرم.

سهراب با وسایل و آب جوش آمد، جعبه کمک‌های اولیه را باز کردم که سهراب دستی بر بدن او کشید و گفت:

- خیلی بدنش داغه دانیال.

- می‌دونم.

- اگه گلوله رو در بیاری تشنج می‌کنه حالش بدتر می‌شه.

- ولی اگه در نیارم می میره.

صدایی ضعیف از دختر بلند شد که ناله وار می گفت:

- م... من... بی... گناهم.

سهراب آب سردی روی صورت او ریخت که به او تشر زد و عصبی گفتم:

- مرض داشتی مگه؟

- نرگس گفت.

چشم غره‌ای به نرگس رفتم و گفتم:

- نرگس غلط کرد با تو.

دختر چشمانش را باز کرد. چشمانش دو کاسه‌ی خون بود، این دخترک بی گناه است. من حتم دارم. چشمان زیبا و مظلومش، آبی به رنگ آسمان و دریاست.

راوی: باران

چشمان نیمه جانم را با درد باز کردم. تمام تنم درد می کرد و گویی وزنه‌ی صد کیلویی را حمل کرده باشم و مرا از پا انداخته باشد. از آن هم بدتر بودم. اطرافم را خیره نگاه کردم، اینجا کجاست؟ من روی تخت گرم و نرم چه می کنم؟ این خانه چیست؟ این دو مرد کیستند که یکی با مهربانی و دیگری با شک نگاه می کنند؟ و آن زن کیست که با دشمنی نگاه می کند؟ مگر من چه کرده ام که بخوام



دشمنی هم داشته باشم! کم کم از شوک خارج شدم و با درد و ضعف اما بُریده
بُریده نالیدم:

- این... اینجا کجاست؟ شما... کی هس... هستین؟

مرد مهربان گفت:

- من دکترم خب؟ اینجا هم خونه من و همسر مه. من تو رو توی باغ پیدا کردم.
به نظر می‌آد از سراشیبی افتادی.

تمام بدنم داشت می‌سوخت. من در جنگل گم شده بودم ولی، حال اینجا بودم.

- من جنگل...

حرفم را قطع کرده و گفت:

- آره همه فکر می‌کنن جنگله. ولی، اینجا روستاست. دیگه حرف نزن انرژی‌ات و
بهتره نگه داری.

خواست به من دست بزند که جیغ ضعیفی کشیدم و رو به آن زن گفت:

- نرگس برو کارت پزشکی‌ام و بیار.

زن با افاده رفت و با کارت کوچکی آمد و مرد کارت را از او گرفت و نشانم داد و
گفت:

- ببین دکتر دانیال رضایی.



کارتش را روی میز کنار تخت نهاد و دستش را روی پهلویم نهاد که دردم با آخ
برخاست و گریستم.

مانتوأم را با قیچی پاره کرد و شلوارم را هم با قیچی بُرید و پیراهنم را بالا زد و
نگاهی به پهلویم کرد و گفت:

- کبود.

با حرکتی آرام مرا به پهلو خواباند که با گریه گفتم:

- تو رو خدا کاریم نداشته باش تو رو خدا.

رو کرد سمت مرد رو به رو و گفت:

- سهراب دو دستاش و محکم به پشت نگه دار نذار تکون بخوره.

و بعد هم رو کرد سمت زن که فهمیدم همسرش و گفت:

- برو اون فندق بزرگه رو بیار.

با عجز ناله و تقلا کردم تا دستانم را از دست او برهانم. اما، او قوی‌تر بود و دستانم

را محکم فشرد که با حرف دکتر به او، روحم پَر شد.

- سهراب؟ پای چپش و هم سفت نگه دار.

سهراب با یک دست دستانم را نگه داشت و با دست دیگر پای چپم را محکم نگه

داشت و زن رفت با فندق آمد و دکتر دستمال سفید تمیزی را جلوی دهانم آورد

و گفت:

- آ کن.

با چشمانی اشکی مظلوم به او خیره شدم، که لحظه‌ای محو چشمانم شد. ولی، نگاه از چشمانم گرفت و دهانم را باز کرد و دستمال را داخل دهانم قرار داد. سپس سمت پای راستم رفت و کنار پایم روی زمین کنار تخت نشست و به همسرش گفت:

- نرگس بیا پاش و نگه دار.

پس اسم او نرگس بود این زن که با دشمنی به من خیره بود، به یک باره اخم کرد و با حرص گفت:

- نمی‌خوام. من بهش دست نمی‌زنم.

- نرگس اتفاقی برایش بیفته من از چشم تو می‌بینم. حواست باشه.

نرگس اخمو نزدیک آمد و کنار پایم نشست و پای مرا در دستانش گرفت که تکان محکمی دادم و مظلوم گریستم قیچی کوچکی را نزدیک پایم آورد و گفت:

- متأسفانه اینجا وسایل بیهوشی و یا بی حس کننده نداریم. پس باید تحمل کنی.

و بعد هم قیچی را درون پوست گوشت پایم فرو برد و از درد با صدای بلند می‌گریستم و جیغ‌های خفه می‌کشیدم. پس از دو دقیقه آن را در آورد و چاقوی کوچکی را از جعبه برداشت و فندک را روشن کرد و چاقو را به آن نزدیک کرد و شروع به داغ کردن چاقو کرد، با چشمانی ترسیده به کارهای او خیره بودم و سعی در تقلا کردن، اما، زور آن مرد سهراب نام کجا و زور من کجا؟! اصلاً من در مقابل او تنها یک مورچه بودم.

می‌خواست آن را داخل پایم فرو ببرد که سهراب گفت:

- دانیال یه سرنگ ته جعبه هست.

- دیدمش. بی حس کننده نیست. آلپرازولام.

و بعد هم چاقوی داغ را درون پایم فرو برد که دردش تا مغز و استخوانم فرو رفت و می‌گریستم و جیغ‌های خفه‌ی بیشتری می‌کشیدم. چیزی در پایم جلز و ولز می‌کرد و من این را با تمام وجود حس می‌کردم. ناگهان نرگس یک دستش را از روی پایم برداشت و روی دهانش گذاشت و عوق زد که دانیال با نگرانی او را صدا زد و گفت:

- خانومم؟ خوبی؟

نرگس سرش را به معنی " نه " به بالا تکان داد و دانیال گفت:

- برو بیرون عزیزم.

نرگس بلافاصله به بیرون رفت که دکتر دانیال رو به من گفت:

- ببین خودت دختر عاقلی باش پات و تکون نده وگرنه برات بد می‌شه. می‌فهمی که حرفم و دخترم؟

گریستم و با چشمانم به دستمال اشاره کردم که گفت:

- اینجا یه روستای کوچکه. و یه صدای جیغ تو به تموم خونه‌های اطراف اینجا می‌رسه. اون وقت هم برای ما هم خودت بد می‌شه. فهمیدی؟

سرم را چندین بار مظلومانه تکان دادم که گفت:

- می‌دونم درد داره ولی تو تحمل کن.

سهراب رو به او گفت:

- آخه از یه دختر بچه چه انتظاری داری؟ زود تیر و در بیار دیگه.

بار دیگر چاقو را داغ کرد و فندک را کنار نهاد و با قیچی بزرگ‌تری به همراه چاقو هر دو را درون پایم فرو برد و آن‌ها را سخت بر هم فشرد. پشت سر هم جیغ‌های خفه می‌زدم و اشک‌هایم بیشتر از قبل روان شده بود. چاقو را که بیشتر فرو برد طاقت نیاوردم و چشمان بی حال و بی رمق بسته شد.

راوی: دانیال.

بالاخره تیر را در آوردم و داخل کاسه‌ی فلزی انداختم، نگاهی به دختر کردم بیهوش شده بود، فوری شروع به بند آوردن خون کردم، خون زیادی از دست داده بود و معلوم بود که جانی در بدن نداشت. دلم برایش سوخت از اینکه با او سخت‌گیری کردم فقط به خاطر نجات جان خودش بود. رو به سهراب گفتم:

- ولش کن دیگه بیهوش شده. بیا سوزن نخ کن برام.

به سختی خون را بند آوردم و خون‌های دور پای او را با الکل پاک کردم و سوزن را از سهراب گرفتم و پای ظریف دختر را بخیه زدم. شلوارش را بیشتر با قیچی پاره کرده و پای او را ضد عفونی کردم و خواستم پانسمان کنم که بدن دختر لرز خفیفی کرد و دچار تشنج شد. سهراب با نگرانی گفت:



- نگفتم تشنج می‌کنه! حالا خر بیار باقالی بار کن.

سرنگ را از جعبه برداشتم و در حالی که آن را آماده می‌کردم رو به سهراب گفتم:

- برو یه تشت بزرگ آب سرد بیار با چند تا دستمال.

- اوکی.

رفت و من سرنگ را آماده کردم و آلپرازولام را به او تزریق کردم و کم کم بدنش به حالت نرمال برگشت و عادی شد. شروع به پانسمان کردن پایش کردم و وقتی تمام شد سهراب با تشت بزرگ آب و چند دستمال آمد. که وسایلها را به ترتیب جمع کردم و داخل جعبه نهادم و کاسه‌ای که داخلش خون و تیر جمع شده بود را دست سهراب دادم و گفتم:

- دیگه می‌تونی بری دستت درد نکنه.

- این و چی کار کنم؟

- بریز دور. ولی تیر و نیاز دارم برام بیار.

- باشه. تو چی؟

- بدنش و بشورم.

- چی؟

- من با تو شوخی دارم؟

- جدی؟



- چیه؟ مریضمه منم دکترش هستم.
- نرگس ناراحت می‌شه.
- من که کار خلاف شرع یا بد نمی‌کنم بخواد ناراحت بشه. بهش محرمم. تو هم برو.
- باشه. می‌گم...
- هوم؟
- می‌خوای من بدنش و بشورم؟
- غلط بکن. برو بیرون بینم بی حیا.
- تک خنده‌ای کرد و رفت و این بشر هیچ گاه در هیچ حالتی دست از شوخی‌هایش بر نمی‌داشت.
- مانتو را در تن دختر پاره کردم و پیراهنش را تا نیم تنه بالا بردم و شلوارش را تا بالای زانو با قیچی بُرش دادم و شالش را هم از سر برداشتم. اول دست خونینم را با الکل ضد عفونی کردم و بعد هم دستمال را از روی دهانش برداشتم و درون آب سرد فرو بردم و شستم و روی پیشانی‌اش چند بار کشیدم و صورتش را نرم با دستمال خیس کردم، چندین مرتبه این کار را تکرار کردم و در آخر باز دستمال را شستم و روی پیشانی‌اش نهادم.
- دستمال دیگری برداشتم و شکمش را نیز چندین بار شستم که چشمم به کبودی پهلویش بر خورد، پس از آن که شکمش را شستشو دادم، پاهایش را هم از کف تا

بالای زانو شستم که حدود یک ساعت طول کشید. از داخل جعبه ابزار پمادی برداشتم و پهلویش را هم پماد زدم و پانسمان کردم و دوباره پماد را درون جعبه ابزار نهادم و پتو را موقت رویش نهادم و سهراب را صدا زدم که آمد و رو به او گفتم:

- یه قرص تب بُر بذار زیر زبونش.

- قرمز؟

- آره.

- باشه.

از داخل کشوی میز پلاستیک قرص‌های نرگس را در آورد و یک تب بر جدا کرد و زیر زبان دختر گذاشت و پلاستیک را دوباره درون جای قبلی نهاد و این بار گفتم:

- بی زحمت برو شهر دو تا سرُم بخر.

- باشه.

- مواد خون ساز هم براش بخر. هر چی شد پولش و بهت می‌دم.

- چرت و پرت نگو. پول من و تو نداره که.

- مریض منه. مسوولیتش هم با منه. لطفاً سریع برو.

- باشه.

تیر را روی میز گذاشت و گفت:



- اینم تیر. خدافظ.

رفت و من هم پتو را تا روی شکم دختر نهادم و اتاق را جمع و جور کردم و جعبه ابزار را به آشپزخانه بردم و درون کابینت نهادم و وسایل‌های دور ریختنی را داخل سطل زباله ریختم و باز به اتاق برگشتم و تشت و دستمال‌ها را برداشتم و به ایوان بردم و کنار ایوان نهادم و باز بار دیگر به اتاق برگشتم و با برداشتن لباس و حوله به حمام رفتم تا دوش بگیرم.

پس از دوش پانزده‌ای بیرون آمدم و موهایم را خشک کردم و به اتاق پسر سهیل رفتم و نرگس را روی تخت سهیل دیدم و گفتم:

- سهیل کو؟

- رفته خونه شقایق پیش پسرش.

و بعد هم روی برگرداند. اوه! حالا نوبت ناز کردن او و ناز کشیدن من است.

کنارش رفتم و روی تخت کنار او نشستم. دست ظریفش را در دست گرفتم و با مهربانی گفتم:

- خانومم با من قهره؟

- بدنش و شستی؟

- آره. نباید می‌شستم؟

- نه.

- اگه نمی‌شستم قاتل می‌شدم.

- نمی‌شدی. من می‌شستم.
- تو که حالت خوب نبود.
- ولی اون... بهم نامحرم بودین.
- نرگس بارها بهت گفتم دکترها و بیمارها به هم دیگه محرمند. چرا سر هر بیمار این بحث و باز می‌کنی؟
- چون از کارت خوشم نمی‌آد همش داری بدن بیمارها رو می‌بینی.
- تو از اول با کارم کنار اومدی. گفتم مشکلی نداری.
- ولی نه این قدر.
- چه قدر؟
- این قدر.
- برام مشخص کن چه قدر؟
- خودت می‌دونی.
- نه من نمی‌دونم بهم بگو.
- زن دوم می‌خوای بگو. چرا حاشا می‌ری؟
- حالت خوب نیست نرگسم؟ چرا چرت و پرت می‌گی؟
- برگشت و خیره نگاهم کرد و اشک‌هایش ریخت و گفت:

- من چرت و پرت می‌گم؟ تو حرف منو نمی‌فهمی؟

تازه معنی حرفش را فهمیدم، بلندش کردم و از اتاق بیرونش آوردم که گفت:

- من و کجا می‌بری؟ ولم کن ببینم.

- نه باید بیای.

او را سمت اتاق مشترک خودمان بردم که دختر بیهوش روی تخت بود، در را باز کردم و او را داخل اتاق بردم پتو را از روی دختر برداشتم و گفتم:

- نرگس با چشمتا بین بعد قضاوت کن. من تا اون جا رو که تو می‌گی ندیدم. دیده باشم هم عیبی نداره چون باز هم محرمم و دکترش هستم. ولی ندیدم. بین پا فقط تا روی ران، موهاش، نیم تنه شکمش. من هنوز حتی کامل صورتش و با دقت ندیدم که ببینم چه قدر زیبا هست یا نه!

سرش را با شرم به پایین برد. نزدیکش رفتم و رخ به رخ او ایستادم و انگشت اشاره‌ام را آهسته به سرش کوبیدم و گفتم:

- توی اون مغز کوچولوت نمی‌دونم چی می‌گذره! اما نرگسم حواست به فکرهات باشه.

- ب... ببخ... ببخشید.

دستم را زیر چانه‌اش بردم و سرش را بالا آوردم و با سر انگشتم اشک‌هایش را پاک کردم و گفتم:



- گریه نکن عزیزم. بخشیدمت. ولی دیگه فکرهای بد راجع به من نکن. قبلش حتماً سوال کن.

- باشه.

مکت کرد و بعد گفت:

- اگه قاتل باشه چی؟ اصلاً واسه چی آوردیش اینجا؟

- یه نگاه به چهره‌اش بکن ببین اصلاً بهش می‌خوره قاتل باشه؟

- مگه به قیافه است؟

- به بعضی‌ها آره. ببین چه قدر مظلومه؟

- حتماً با همین مظلومیتش قتل کرده.

- نرگس؟ باز داری قضاوت بد می‌کنی. تو از کجا می‌دونی قتل کرده؟

- تو فیلم‌ها دیدم دختره خودش به خودش شلیک کرده بعد خودش و انداخته به مرده و زنش و کشته.

- وای وای نرگس. چه فکرهایی که تو می‌کنی! اون فقط فیلم. این یه دختر بچه است.

نزدیک شد، دستش را با شرم گذاشت روی سینه‌ی مردانه‌ام و گفت:

- دانیال این یه دختر بچه است؟ مگه همین چند روز پیش خودت از اخبار نشنیدی یه دختر هجده ساله با یه مرد پنجاه ساله ازدواج کرد؟ به این دختر می‌خوره بیست سال و داشته باشه، بعد این به تو... یعنی بهت نمی‌خوره؟
- تو افکارت مسمومه نرگس. داری هذیون می‌گی.
- نخیرم.
- الکی ماجرا رو پلیسی و جنایی نکن عزیزم.
- ماجرا خودش پلیسی هست آقا.
- تو خودت هم خوب می‌دونی که ماجرا این چیزها نیست.
- دانیال؟
- در آغوشش گرفتم و کنار گوشش زمزمه کردم:
- من تو این سال‌ها ثابت نکردم که چه قدر دوستت دارم؟
- نکن دانیال. قلقلکم می‌آد.
- هوم؟
- چرا!!
- خب پس چرا بهم شک داری؟
- من به این دختره شک دارم.

گوشش را بوسیدم و گفتم:

- شکاک نباش.

- خیلی بی شعوری. صد بار گفتم با گوشم ور نرو بدم می‌آد.

- من خوشم می‌آد. تو هم حق اعتراض نداری.

مرا به عقب پرت کرد و موهایش را پشت گوشش نهاد و با چشم غره‌ی نازی گفت:

- برو بابا. من در هر حال به این دختره شک دارم.

- شک تو بی خودی عزیزم. بهتره دلت و صاف کنی و قضاوت نادرست نکنی.

و بعد هم سمت دختر رفتم و پتو را تا روی شکم او صاف نهادم و گفتم:

- برو سهیل و بیار خونه.

- چی کار بچه داری؟

- زیادی اون جا مونده.

- اشکال نداره. خونه حوصله‌اش سر می‌ره.

نگاهی با غیض به دختر کرد و رفت. من در کارهای نرگس عجب مانده‌ام. من هم خواستم بروم بیرون که در اتاق زده شد، پس نرگس بازگشت، گفتم:

- بیا تو.



در باز شد و قامت سهراب نمایان شد و گفتم:

- تویی؟ فکر کردم نرگس.

وسایلها را به دستم پیسپرد و گفت:

- این وسایلها. یه سری خوردنی هم خریدم گذاشتم یخچال.

- دستت درد نکنه. چه قدر شد؟

- چی؟

- مبلغ اینها رو می‌گم.

- هیچی.

- بگو.

- ای بابا.

- بگو.

- خیلی خب. شد دویست هزار تومن.

رفتم سمت میز، کشوی پایین آن را باز کردم و مبلغ دویست هزار تومن را بیرون آورده و دست سهراب دادم و گفتم:

- دستت درد نکنه. زحمت کشیدی.

- خواهش. دانی؟

- چیه سَهَر؟
- بی شعور. اُبّهت منو داری زیر سوال می‌بری.
- حقته. اسم منو مخفف نکن.
- خیلی خب دانیال. گلوله‌اش و هم که در آوردی تحویل قانونش نمی‌دی؟
- نه.
- ولی دانیال. ممکنه تو دردرس بیفتیم.
- اتفاقی نمیفته.
- از کجا می‌دونی اتفاقی نمیفته؟
- چون دلم روشنه.
- خاک تو دلت کنم من.
- سُرْم را از نایلکس خارج کردم و کنار دختر نشستم و استریل را باز کرده و به دست او زدم و سُرْم را به او وصل کردم و به سهراب گفتم:
- بیا رو تخت بشین سُرْم و نگه دار.
- آمد و همان کار را کرد. من هم درجه را از نایلکس خارج کرده و آن را میزان نمودم و داخل دهان دختر بردم و یک دقیقه بعد آن را از دهانش خارج کردم و درجه را دیدم. وضع نا مناسبی داشت. تب خیلی بالایی داشت. درجه و وسایل را روی میز نهادم که سهراب گفت:

- حالش خیلی بده؟

ناراحت گفتم:

- آره.

- خب ناراحت نباش خوب می‌شه.

سرم را از او گرفتم و به دسته پنجره وصل کردم و گفتم:

- بیا بریم.

- اگه تا شب به هوش نیاد، شب و کجا می‌خوابید؟

- اتاق کارم.

- آهان.

با هم از اتاق خارج شدیم. سهراب خداحافظی کرد و به سمت خانه‌ی خودش رفت.

خانه‌ی سهراب کنار خانه‌ی ما هست. سهراب بیست و هفت سال دارد و مجرد است. و در این روستا کشاورز است. و در شهر در داروخانه‌ای کار می‌کند. پسر خوب و کاری‌ای است، ولی کمی حساس و کینه‌ای است.

نگاهی به ساعت دیواری کردم، ساعت چهار عصر بود، به آشپزخانه رفتم تا گلویی تازه کنم که دیدم نرگس در حال آبمیوه درست کردن است. خوشحال شدم و رفتم صندلی را از کنار میز عقب کشیدم و روی آن نشستم. که شروع به صحبت کرد.



- حال دختره چطوره؟
- خوب نیست اصلاً.
- چه بد.
- نگرانشی؟
- نباشم؟
- نمی‌دونم. معمولاً تو نگران کسی نمی‌شی جز خانواده‌ات!
- خب حالا شدم.
- چه خوب.
- راستی!
- هوم؟
- پول سهراب و بهش دادی؟
- آره.
- می‌خوام براش زن بگیرم. یه دختر دیدم پنجه ماه.
- پنجه ماه؟
- آره.
- حالا کی هست این پنجه ماه؟



با سینی آمد و رو به روی من نشست و یک لیوان آبمیوه را کنار من نهاد و دیگری را برای خود برداشت و گفت:

- واسه یه روستا بالاتر از ماست.

- اول بهش نشون بده ممکنه خوشش نیاد.

- مگه دست خودشه؟ باید باهاش ازدواج کنه.

- حواست هست که از سهراب کوچکتری؟

اخمی کرد و گفت:

- خب که چی؟

- تو نمی‌تونی براش تصمیم بگیری. فقط می‌توتی اون دختر و بهش نشون بدی. سهراب باید خودش واسه زندگی خودش تصمیم بگیره.

- ولی من...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- می‌دونم دوست داری عروسی برادرت و ببینی. ولی نرگس تو زندگی خودت و داری. اون هم زندگی خودش و داره. دیگه سر این جور چیزها باهاش کشمکش نکن.

- اگه به اون باشه که...

تشر زدم:



- نرگس؟

ناراحت سرش را پایین برد و گفت:

- باشه.

آبمیوه را لاجرعه سر کشیدم و از او تشکر کردم و بلند شدم و گفتم:

- من می‌رم شهر مطبم. این دختر به هوش اومد بهم زنگ بزن.

- باشه.

بلند شدم و رفتم لباس‌هایم را تغییر دادم و خواستم از خانه خارج شوم که با فکر به نرگس به عقب باز گشتم و او را پشت سرم دیدم. نرم در آغوشش کشیدم و روی سرش را بوسیدم و گفتم:

- ببخش عزیزم. یه لحظه از کوره در رفتم.

- اشکال نداره.

- من قربونت برم.

از آغوشم جدا شد، نگاهم کرد، بار دیگر بوسیدمش، این بار پیشانی‌اش را، و گفتم:

- مراقب خودت باش.

- باشه. تو هم مراقب خودت باش.

- ای به چشم.



کفشم را پوشیدم و رفتم. از روستا حرکت کردم و از بین مردم جلو رفتم. همه با من با احترام بر خورد می‌کردند. و مرا آقای دکتر خطاب می‌کردند. تازه داشتم از روی پل عبور می‌کردم که مردی با رده‌های یک مامور جلویم ایستاد و راهم را سد کرد. اخم کردم و گفتم:

- چیزی شده؟

- شما از جنگل اومدی بیرون؟

- اینجا جنگل نیست جناب سروان. روستاست.

- ولی من فکر می‌کردم جنگله.

- اشتباه فکر می‌کردین.

- می‌تونم باهاتون صحبت کنم؟

- چرا که نه. فقط من مطبم داخل شهر هست. راه دوری نیست. می‌تونیم قدم بزنیم.

- فکر خوبیه.

با من هم‌قدم شد و در حالی که از روی پل عبور می‌کردیم گفت:

- حدود چهار ساعت پیش اون ور پل یه مجرم از دستم فرار کرد.

- مجرم؟

- آره.

- حتماً مرد زرنگی بوده که تونسته از دست قانون فرار کنه.
- البته. ولی اون یه دختر جوان بود.
- از پل پایین آمدم و کوچه را قدم زدیم. حس کردم همان دختر جوانی باشد که جانش را نجات دادم. خود را متعجب نشان دادم و گفتم:
- چطور یه دختر جوان تونسته از دست مرد هیکلی چون شما فرار کنه؟ جای تعجب داره.
- من بالاخره گیرش میارم. شما هم اگه تو روستاتون دیدیش حتماً به آگاهی گزارش بدین.
- حتماً گزارش می‌دم.
- مکت کردم و ظاهراً خود را نگران نشان دادم و با لحن مثلاً نگرانی که هم بتوانم بفهمم این همان دختر است و هم اینکه جرمش را بفهمم، گفتم:
- فقط چه جوریه شکل و قیافه‌اش؟ چند سالشه؟ خلافتش چیه؟ ممکنه تو روستا باشه و بخواد یکی و بکشه.
- خندید، محکم و اما بعد خنده‌اش قطع شد و گفت:
- قتل؟ از این عرضه‌ها نداره. مواد فروشه. همدستش اعتراف کرده که باهاش بوده. البته خودش که همش می‌گفت بی گناهی. روح پدرش و هم قسم می‌خورد.
- به نظر من که، اگر کسی روح پدرش را قسم بخورد نمی‌تواند مجرم باشد، آن هم از آن موجود ظریف که حتی در هذیون‌هایش هم می‌گفت " من بی گناهم. " رو

کردم سمت مامور و در حالی که هر دو با هم از آن کوچه خارج می‌شدیم و به خیابان رسیدیم، گفتم:

- شاید بی گناه باشه.

- نیست. تو خونه دوست مواد فروشش بوده.

- شاید گول زدن بردنش.

- نه. دوستش لو داده.

- حتما دیده پاکی گفته بذار این و هم خراب کنم.

- نه اون دروغ نگفته.

- از کجا می‌دونی؟ بهش بگو دست بذاره رو قرآن.

چهره‌اش کمی متفکر شد و من برای نجات جان دختر برای آن که او را متأثر و ناراحت کنم و هم بتوانم او را متقاعد کنم که آن دختر بی گناه هست در ادامه گفتم:

- اگه اون دختر فراری واقعا بی گناه باشه. و شما که مامور دولت هستی و صد البته اهل نماز. بخوای در موردش قضاوت اشتباه بکنی. حتما می‌دونین که قضاوت اشتباه گناه کبیره به حساب می‌آد جناب سروان.

- راجع بهش فکر می‌کنم.

خودم را در ذهن تشویق کردم. پس مغز او را شستشو دادم و برای خاطر جمعی گفتم:

- راستی نگفتید چه شکلیه؟! ممکنه برای خانومم دردرس درست کنه.

- نه خیالتون راحت دردرس ساز نیست.

عکسی A4 تاشو از جیب بیرون آورد و باز کرد و نشانم و گفت:

- این دختره. اسمش باران رادفر هست. بیست و یک سالشه. دانشجوی کارشناسی دکوراسیون هست.

- آهان.

- دیدیش حتما گزارش بده.

پس همان دخترک هست. حدسم درست بود. داشتیم به مطب نزدیک می شدیم با او دست دادم و گفتم:

- حتما.

- راستی یه پاش هم گلوله خورده.

- چی؟ حتما تا حالا کلی خون از دست داده و مرده!

- نه. سگ جونہ. نمی میره.

حرفی نزدم. خودش خداحافظی کرد و با خواندن تابلوی مطبم که نامم روی آن حک شده بود، رفت.

دکتر دانیال رضایی

متخصص عمومی و داخلی.

راوی: دانای کل.

شب شده بود و ساعت نه تمام بود و دانیال به خانه آمده بود. شام را در کنار همسرش خورده بود. و آبمیوه هم خورده بودند. نرگس از قبل به سهیل غذا داده بود و سهیل خواب بود.

دانیال و نرگس هم پس از کمی تلویزیون دیدن رفتند و در اتاق خوابیدند. در اتاق کار دانیال.

باران هنوز بیهوش بود و دانیال سرم او را تعویض کرده بود. و مدام در خواب هذیون می‌گفت.

تمام صورتش خیس از عرق بود و حال خوبی نداشت و پایش عفونت کرده بود.

سهیل حدود حوالی سه صبح از خواب بیدار شده بود و خواب بد دیده بود و می‌ترسید. از روی تخت خود بلند شد و آهسته به بیرون رفت و سمت اتاق مشترک نرگس و دانیال رفت که باران در آن جا بیهوش بود، در را باز کرد و برق اتاق را روشن کرد و با دیدن باران که حال خوبی نداشت، نزدیکش رفت و با صدای بچگانه‌اش صدایش زد.

- خاله؟ خاله؟ خاله جون؟ خانومه؟

وقتی دید او بیدار نمی‌شود، با دو دست کوچکش چشمان خودش را مالید و از اتاق خارج شد. سپس سمت اتاق کار دانیال رفت و در را باز کرد و سمت تخت رفت و دانیال را تکان داد و صدایش زد.



- بابا؟ بابا؟ بابایی؟ پاشو. بابایی؟
- نرگس با صدای او بیدار شد و خمیازه‌ای کشید و سهیل را سمت خودش کشید و گفت:
- جان؟ سهیلم مامان تو اینجا چی کار می‌کنی؟
- مامانی؟
- جان؟
- خواب بد دیدم ترسیدم. اومدم پیش شما بخوابم.
- خب بیا بخواب قربونت برم.
- مامانی؟
- جان؟
- رفتم اتاق تون دیدم حال اون خانومه خوب نیست.
- چه جوری حال خانومه خوب نبود؟
- همش هذیون می‌گفت. صورتش خیسه.
- نرگس دانیال را تکان داد و صدایش زد.
- دانیال؟ دانیال؟ پاشو.
- دانیال بیدار شد و با چشمانی خواب‌آلود گفت:

- چی شده؟ سهیل چی می‌گه؟ بگیریید بخوابید.
و باز عزم خواب کرد که نرگس او را تکانی داد و با تشر گفت:
- این چیه؟ پاشو ببینم.
- بذار بخوابم.

- دانیال نخواب پاشو برو این دختره حالش خوب نیست.
دانیال هراسان بلند شد و خواست از اتاق خارج شود که نرگس گفت:
- کجا با این وضع؟ یه پیراهن تنت کن بعد برو.

دانیال نگاهی به وضع خود کرد و بعد هم سمت میز کارش رفت و پیراهنش را برداشت و تن کرد و از اتاق خارج شد. سمت اتاق مشترک رفت و برق را روشن دید. سمت باران رفت و دست روی پیشانی‌اش کشید. که دستش از داغی حرارت بدن او سوخت. فوری پتو را از روی او کنار زد و فوری رفت و با تشت آب سرد و دستمال برگشت و شروع به پاشویه‌ی او کرد. پس از حدود دو ساعت کل بدن او را پاشویه کرد و قرص تب بر را زیر زبان او نهاد. پانسمان او را عوض کرد. همچنین کبودی پهلوئی او را هم از نوع پانسمان کرد. کنارش نشست و پشت سر هم دستمال خیس را روی پیشانی او می‌نهاد و صورتش را با دستمال خیس می‌کرد. آن قدر این کار را تکرار کرد، که صبح شد و نور آفتاب از پنجره به داخل اتاق تابید. کمی از تب باران پایین آمده بود، دانیال خسته بود. دستی بر صورت و پیشانی او کشید. متوجه شد کمی از تب او پایین آمده است.

دیشب تا صبح شاهد هذیون‌های مظلومانه او بود و دلش ریش می‌شد و برای این دختر می‌سوخت. که حتی در هذیون‌هایش هم می‌ترسید.

" من کاری نکردم. "

" به خدا من بی گناهم. "

" تقصیر فروزان. "

" بی گناهم. "

هذیون‌های او مدام در گوش دانیال اگو می‌شد.

تقه‌ای به در خورد و دانیال گفت:

- بیا تو.

نرگس وارد شد و گفت:

- خسته شدی. دیگه بسه. بیا برو دوش بگیر بیا صبحونه.

- صحبت بخیر خانومم.

نرگس لبخندی زد و گفت:

- صبح تو هم بخیر. منتظرم.

و رفت. همان لحظه باران چشمان نیمه جانش را نیمه باز کرد و نالید:



- آ... آب.

دانیال لبخند خسته‌ای زد و گفت:

- بالاخره به هوش اومدی؟

قطره‌های اشک از چشمان زیبای او ریخت و با گریه گفت:

- ت... تشنمه.

دانیال با دستمال تمیزی لب‌های او را خیس کرد و گفت:

- آب برات خوب نیست.

و بعد هم پتو را از روی او برداشت و فقط تا روی ران پای او نهاد که باران با میان بغض و گریه با لکنت نالید:

- س... سر... سردمه.

- بین تب داری پتو نه. باشه؟

- آب.

- نمی‌شه.

- پتو.

- نمی‌شه.

- آب، پتو، آب، پتو...

- بسه. وگرنه برات بد می‌شه.

به او سرُم جدیدی وصل کرد و قرص تب بر را نزدیک دهان او برد و گفت:
- آ کن.

- چی... چیه؟

- برات خوبه.

و بعد هم خودش دهان او را باز کرد و قرص را زیر زبان او نهاد و پتو را پایین‌تر برد و تا روی زانوی او نهاد و از کمد حوله و لباسی برداشت و رفت بیرون و سمت حمام حرکت کرد و پس از دوش ده دقیقه‌ای به آشپزخانه رفت و با نرگس صبحانه خورد و سپس بعد از خوردن صبحانه رو کرد به نرگس و گفت:

- نرگس یه لباس داشتی گفتی ازش خوشت نمی‌آد!

- من به این دختره نمی‌دم‌ها.

- چرا؟ تو که از لباسه خوشت نمی‌آد.

- دلمم نمی‌خواد تو تن این دختره باشه.

- لخت باشه خوبه؟

- بی تربیت بی حیا.

- برو بیار گناه داره. اندازهات هم که نیست. من مطمئنم به تن این دختر می‌خوره.

- نمی‌خوام.

- نرگس؟

- نه.

- باشه. منم الان می‌رم براش لباس می‌خرم ببینم تا کی می‌خوای به لجبازیت ادامه بدی!

بلند شد برود که نرگس جلویش ایستاد و گفت:

- بپر تحویل قانونش بده.

- من این کار و نمی‌کنم. خوب گوش کن نرگس بفهمم مامور آوردی توی این خونه. یا به کسی اطلاع دادی سخت برات گرون تموم می‌شه. الان هم می‌رم آماده‌اش می‌کنم تو هم اون لباس و براش میاری و تنش می‌کنی.

و بعد هم سمت اتاق مشترک حرکت کرد و نرگس هم اخمو به دنبال او حرکت کرد. دانیال وارد اتاق شد و نرگس هم وارد شد. دانیال سرُمش را چک کرد و بعد هم سرُم نیمه را از او جدا کرد و درجه را از روی میز برداشت و گفت:

- آ کن.

باران کمی دهانش را باز کرد و دانیال درجه را داخل دهان او برد و بعد لحظه‌ای هم بیرون آورد و گفت:

- همش سه درجه تبت پایین اومد؟ خب این هم جای شکر داره. دیشب همش داشتی هذیون می‌گفتی و تو تب می‌سوختی.

- چی... چی می... می‌گفتم؟

- باید بلند بشی بری حموم.

- نه.

شروع به باز کردن پانسمان پهلوی او کرد و خواست او را بلند کند که باران با بغض و گریه گفت:

- تو... تو رو خدا. بدنم بی... بی حسه. درد... درد دارم. س... سردمه.

- بین من اینجا امکانات کافی ندارم. حتی آنتی بیوتیک هم موجود نیست برای پایین آوردن تب که کنترلت کنم. پس باید بری حموم زیر آب سرد. تبت خیلی بالاست.

این بار باران با صدای بلند گریست، و دست بی جانش را بی حس بر بازوی او کوبید و گفت:

- نمی‌خوام ولم کن. تو خ... خیلی دکتر بی... بی رحمی هستی.

دانیال با آن که دلش برای او سوخته بود، ولی برای آن که حال او بدتر نشود، روی حرف خود ایستاد و اخمو و جدی گفت:

- مری حموم زیر آب سرد.

همان لحظه نرگس عصبی گفت:

- یعنی چی آقا؟ من نمی‌شورم.

- با اعصاب من بازی نکن نرگس. کاری که گفتم و می‌کنی. الان هم برو وان و پر آب سرد کن تا من بیارم.



و بعد هم به باران توپید:

- گریه نکن.

- تو رو خدا.

نرگس با اخم از اتاق بیرون رفت و سمت حمام حرکت کرد. دانیال دست زیر پا و کمرش برد که باران با گریه گفت:

- به... به خ... خدا جی... جیغ می‌زنم.

- اون وقت منم به نرگس می‌گم عوض پونزده دقیقه یک ساعت زیر آب سرد ننگه‌ات داره.

و بعد در حرکتی او را در آغوش کشید.

- آی پام. پام. آیی.

از اتاق بیرون رفت و سمت حمام حرکت کرد و داخل حمام شد و او را پایین آورد و به نرگس که وان را آماده کرده بود، گفت:

- بیا ننگه‌اش دار.

نرگس نزدیک شد و او را ننگه داشت که دانیال کمی پای باران را به بالا برد.

- آی آی.

- باید پات و با پلاستیک و کیسه ببندم.

و بعد هم پای او را داخل کیسه برد و بالای آن را با پلاستیک بست.

و او را داخل حمام برد و روی چهارپایه نشاند و رو به نرگس گفت:
- فقط پیراهنش و از تنش در بیار. بقیه لباس‌هاش و پاره کن.
- باشه.

- آمم، من دیگه می‌رم پونزده دقیقه دیگه پشت در حموم منتظرم.
همان لحظه باران مظلومانه با گریه گفت:

- نه نرو. تو رو خدا. حموم نه. سرده. خیلی سرده.
- نرگس فقط انگشتای دستش و یه کم با آب ولرم بشور.
و بعد به بیرون رفت و در حمام را بست.

صدای گریه‌های مظلومانه‌ی باران دل نرگس را به درد آورد، او فقط نگران این بود که او برایش دردسر درست کند. با آن که از او بدش آمده بود، ولی دل داشت و کمی دلش به رحم آمد و کمی هم بدنش را با آب ولرم شست.
حرف‌های باران اعصابش را به هم ریخت و نرگس...

پانزده دقیقه بعد نرگس تن او را خشک نموده و به سختی تن لرزان او را لباس پوشاند و در حالی که تونیگ را تن او می‌کرد گفت:

- از شوهر من دوری کن. منظورم و که می‌فهمی؟

باران در میان لرزش‌هایش، بغض خفه‌ای داشت و بدنش چون بید می‌لرزید.
به سختی با بغض و لکنت آهسته گفت:

- م... من یه... یکی و دوس... دوست... د... دارم. هر... هرگز ه... هم ب... بهش
خ... خیا... نت ن... نمی‌کنم.

نرگس لباس را تن او کرد و گفت:

- حرفت و خوب نفهمیدم. گفתי یکی و دوست داری و هرگز هم بهش خیانت
نمی‌کنی؟

- آ... آره.

نرگس نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- خدا رو شکر. کی هست حالا؟

- پ... پلیسه.

نرگس متعجب گفت:

- پلیس؟ اون هم تو فراری؟

اشک از دو گوی زیبای او سرازیر شد و با ناراحتی گفت:

- من بی... بی گناهم. ب... به روح بابام.

نرگس انگار به یک باره تمام بدی‌هایش را با حرف او فراموش کرده بود که فوری
در حمام را باز کرد و دانیال را صدا زد که دانیال آمد و پلاستیک را از پای او باز
کرد و سپس تن لرزان او را در آغوش کشید که نرگس فوری گفت:



- برو دیگه. منم فوری یه دوش پنج دقیقه‌ای می‌گیرم میام براش شیر داغ درست می‌کنم.
- دانیال ابروهایش از تعجب بالا رفت و گفت:
- خب پس سریع‌تر.
- و بعد هم سمت اتاق کار حرکت کرد و وارد شد و او را روی تخت خواباند و گفت:
- از این به بعد اتاقت اینجاست.
- س... س... س... سر... سر... سرده.
- خیلی خب. خودت و جمع نکن. پهلوت صدمه دیده.
- پ... پتو.
- الان دیگه حسابی تمیز شدی.
- نگاهی دقیق به چهره‌ی او کرد و در زیبایی‌اش حیران ماند و با آن که اسمش را می‌دانست، برای آن که بفهمد او اسمش را دروغ می‌گوید یا نه، پرسید:
- اسمت چیه خوشگل خانوم؟
- باران.
- چه اسم قشنگی. باران.
- پتو.



- نمی‌شه.
- لباس او را کنار زد و دستی بر بدن او کشید و گفت:
- تبت کم کم داره می‌آد پایین.
- آب.
- اون هم نمی‌شه.
- مکت کرد و بعد گفت:
- گریه نکن. واسه چی هی بغض می‌کنی؟
- شروع به پاک کردن اشک‌های او کرد و گفت:
- دوست نداری زودتر خوب بشی؟
- چ... چرا!
- خب پس. ببینم نرگس که تو حموم حرف بدی بهت نزد؟
- نه.
- پس صدای زمزمه‌ها!
- حر... حرف مربوط به خانوم‌ها بود.
- ولی تو باید به من بگی.
- نه.

اشک‌هایش را پاک کرد و با یک دستش دو دست او را روی شکم او نهاد و نگه داشت و با دست دیگر دو پاهای او را به هم نزدیک کرد و نگه داشت و برای آن که او کمی لرزش بدنش یادش برود گفت:

- نباید جمع کنی خودت و.

- آ... آخه س... سرده. و... ولم کن.

- نرگس بهت چی می‌گفت؟

- تو... دکتر... سنگ... سنگدلی هستی.

- نیستم. آب سرد هم به خاطر سلامتیت بود. که تبت بیاد پایین. نگفتی؟

- من... باهات... قهرم.

- نگو. منم ناز مریض‌هام و نمی‌کشم.

باران سرخ شد، همان لحظه نرگس با شیر داغ آمد و گفت:

- براش شیر قهوه هم درست کردم.

- چیه یه دفعه باهاتش مهربون شدی؟ خبریه!

نرگس با ناز چشم غره‌ای رفت و گفت:

- فضولی نکن آقا.

- باشه نگو. خودم می‌فهمم.

- آره تو راست می‌گی.
- شیر را روی میز گذاشت و گفت:
- تا شیر و بهش بدی بخوره برم براش شیر قهوه بیارم.
- سم که توش نریختی؟
- وا؟ دانیال مگه من نا مادری سفید برفی‌ام؟
- نیستی؟
- نه.
- باشه برو عزیزم.
- باران با لبخند خیره به بحث آن‌ها بود. نرگس که رفت دانیال دست زیر کمر باران برد و کمی او را خم کرد که ناله و گریه‌ی او بلند شد.
- آی آی. نمی‌خوام بشینم. آی. پهلوم درد می‌کنه.
- هیشش باران. آروم باش دختر خوب. آروم.
- آهسته پهلویش را نرم نوازش وار ماساژ داد و گفت:
- فقط یه کم دیگه خم شو. دختر خوبی باش.
- هم‌زمان او را خم کرد.
- آی. نه نه. دیگه بسه.



دانیال او را به سختی روی تخت نشانند و بالش را روی کمر او نهاد و باز اشک‌های او را پاک نمود و گفت:

- گریه نکن.

- دکتر بد زورگو. سردمه. آب می‌خوام.

دانیال شیر را از روی میز برداشت و جلوی دهان او گرفت و گفت:

- بخور.

باران کمی خورد، و سپس پس کشید که دانیال دوباره آن را نزدیک دهانش برد و گفت:

- داغه. بدنت و گرم می‌کنه.

این بار تا ته به خورد او داد و گفت:

- آفرین دختر خوب.

لیوان خالی را روی میز نهاد که همان لحظه نرگس با شیر قهوه آمد و در حالی که آن را هم می‌زد، گفت:

- یه کم توش شکر ریختم شیرین باشه.

و بعد هم قاشق را در آورد و دست دانیال داد. سپس لیوان خالی شیر را از روی میز برداشت و رفت. دانیال شیر قهوه را نزدیک دهان او برد و گفت:

- لرزش بدنت کم شده‌ها.



- ولی باز هم سردمه.
- حالا این شیر قهوه رو بخور.
- خودم می‌خورم.
- دستات می‌لرزه، می‌ریزی رو تخت.
- و بعد هم کم کم به خورد او داد و گفت:
- لرزش بدنت قطع شد.
- ولی هنوز سردمه. پتو بده.
- نمی‌شه.
- پتو. پتو. پتو. پتو.
- بسه. هی پتو پتو نکن.
- پتو. پتو.
- باران؟
- خانوم رادفر هستم دکتر.
- عه چه خوب. ولی من با باران راحت‌ترم.
- بعد هم بلند شد و گفت:



- کلی خون از دست دادی. صورتت هم گچ دیوار شده. می‌رم برات خوردنی بیارم بخوری جون بگیری.

- پتو.

- یه بار دیگه بگو پتو. تا کلاً برش دارم ببرم بیرون اتاق.

باران با بغض و ناراحتی سرش را به پایین برد و با گریه گفت:

- خیلی سردمه.

- آخه چرا حالیت نیست؟ تب داری. پتو روت باشه بدنت گرم می‌شه تبت می‌ره بالا. بعد حالت بدتر می‌شه.

و بعد هم خواست برود که باران با صدای بلند گریست و مظلومانه گفت:

- تو رو خدا. سرده. دارم یخ می‌زنم.

- باران؟ یه کم به سلامتیت اهمیت بده.

و بعد هم رفت و اندکی بعد با کلی کمپوت و آبمیوه برگشت و آن‌ها را روی میز نهاد و یک کمپوت را باز کرد و آب آن را داخل لیوان ریخت و روی تخت نشست و نزدیک دهان او برد و گفت:

- بخور.

باران لیوان را از او گرفت و آن را تا ته خورد. دانیال دانه‌های گیلاس را داخل بشقاب ریخت و کنار او نهاد که باران آن‌ها را هم خورد.



- آفرین. همین جوری به حرفم گوش کنی زود خوب می‌شی.

- پتو دیگه.

دانیال اخم غلیظی کرد و نی را به آبمیوه زد و دست باران سپرد و باران آن را خورد و بعد با دستش آبمیوه‌ی آناناس را نشان داد که دانیال گفت:

- آبمیوه آناناس می‌خوای؟

باران سرش را به معنای " بله " تکان داد. دانیال نی را به آبمیوه آناناس زد و دست باران سپرد که باران آن را هم خورد.

- خب خدا رو شکر مشکل تغذیه نداری.

- اوهوم.

کمپوت دیگر و دو آبمیوه‌ی باقی مانده را هم به خورد او داد و بعد جعبه خالی را جمع کرد و داخل سطل زباله‌ی کنار تخت انداخت و بعد هم دو شانه‌ی او را فشرد و کمی او را خم کرد.

- آی.

- دیگه باید استراحت کنی.

و بیشتر او را خم کرد.

- آی آی. پهلوم.

بالاخره او را روی تخت خواباند و از کشوی میز قرص تب برداشت و یکی را از بسته جدا کرد و بقیه را درون کشو نهاد و قرص را زیر زبان باران قرار داد و گفت:

- بهتره تا موقع نهار استراحت کنی. بعد باهم کلی حرف داریم باران خانوم.

و بعد هم از اتاق بیرون رفت.

موقع ظهر که شد، نرگس نهار را آماده کرده بود و به همراه دانیال و سهیل نهارشان صرف شده بود.

پس از آن که همگی نهارشان را خوردند، نرگس غذای باران را آماده کرد و به اتاق او برد و آهسته او را روی تخت نشانید و باران غذایش را خورد سپس تشکر کرد و گفت:

- ممنون خیلی خوشمزه بود. نرگس خانوم.

- نوش جونت گلم. اسم تو چیه؟

- بارانم.

- قشنگه. خب باران تو حموم گفتی یه پلیس و دوست داری. راست گفتی؟

باران شرمگین سر به زیر برد و گفت:

- آره.

- اون هم دوستت داره؟ البته اگه دوست داری بگو.

- اون و نمی‌دونم. ولی من تو دلم دوستش دارم.

- صبر کن. بذار ببینم درست متوجه شدم! تو یکی و دوست داری ولی اون نمی‌دونه که تو دوستش داری. آره؟
- آره.

- حالا چرا پلیس؟

- نمی‌دونم.

- اگه چیزی هست بگو. من رازدار خوبیم. حرفات تو دلم می‌مونه.

- نرگس خانوم؟

- بهم بگو نرگس راحت‌ترم.

- باشه. نرگس؟

- جانم؟

- چرا اول از من بدت می‌اومد؟

- خب بذار باهات روراست باشم. چون فکر می‌کردم می‌خوای زندگی من و شوهرم و بیاشونی و صاحب شوهرم بشی. به خاطر همون. ولی وقتی تو حموم گفتی عاشق یکی هستی که هرگز هم بهش خیانت نمی‌کنی خیالم راحت شد.

- من از اون دخترای بد خانه خراب کن نیستم به خدا.

- می‌دونم. ولی باران جان. نمی‌گم که مزاحمی یا نمی‌خوام اینجا باشی. ولی چون تحت تعقیب پلیسی ممکنه بودنت اینجا واسه خانواده من مشکل ایجاد کنه.

باران از حرف او ناراحت شد ولی، ناراحتی‌اش را پنهان کرد و با لحنی شرمسار گفت:

- ببخشید براتون مزاحمت ایجاد کردم. به خدا من نمی‌خواستم این‌طور بشه.

- این چه حرفیه می‌زنی؟ امیدوارم از حرفم ناراحت نشده باشی.

- نه اصلا.

ولی ناراحت شده بود و به دل کوچک او بر خورده بود و خودش را در این خانه‌ی غریبه موجودی اضافی می‌دید.

نرگس دست او را گرم فشرد و بعد هم کلی با هم شوخی و خنده کردند و حدود دو ساعت بعد نرگس از پیش او رفت. نرگس که رفت دوباره چهره‌ی باران غم‌انگیز شد. و حرف نرگس در مغزش اگو شد که گفته بود:

- وجودت برای خانواده‌ام یه دردسر بزرگه.

با خودش فکر کرد که مخفیانه برود. ولی چطور؟ اگر از این خانه هم می‌رفت دیگر پناهی نداشت، ولی کجا می‌رفت، دانیال به او گفته بود هیچ حرکتی برای او خوب نیست. با آن حال باران درمانده بود. دو دستش را روی سرش نهاد و نگاهی به ساعت دیواری کوچک اتاق کرد. ساعت سه تمام عصر بود و کمتر از یک ساعت وقت داشت. به پهلوئی چپ که سالم بود خم شد و به سختی و ناله وار بلند شد و با درد و گریه به سختی از روی تخت برخاست و لنگ لنگان سمت پنجره رفت و آن را باز کرد و پایین را دید. فاصله‌ی زیادی نبود. خواست بالای پنجره برود که هم‌زمان در باز شد و دانیال با جعبه ابزار وارد شد. همان که سرش را بلند کرد.

متعجب به باران که به بالای پنجره رسیده بود خیره شد. و بعد فوری نگران و عصبی جعبه ابزار را کنار تخت رها کرد و سمت او رفت و با داد گفت:

- چه غلطی داری می‌کنی؟

با عجله سمت او رفت و او را سمت اتاق برگرداند و در آغوش کشید و او را با غر غر روی تخت نشانده.

- دختره خیر سر. بی فکر.

- ببخشید.

دانیال جدی گفت:

- به من نگاه کن.

- ببخشید.

این بار او با لحن کوبنده‌ای گفت:

- گفتم به من نگاه کن.

باران سر خود را بلند کرد و با چشمانی اشکی به او خیره شد، که اولین سیلی محکم دانیال سرش را به چپ متمایل کرد و او به شدت گریه‌اش افزود و دانیال عصبی و با صدای بلند و عصبی گفت:

- مگه نگفتم حق تکیه خوردن نداری؟ با اجازه کی بلند شدی؟ هان؟

باران با بغض و گریه دستش را روی گونه‌ی سرخس نهاد و به او خیره شد و گفت:



- من... من... فقط...

دانیال دستش را بلند کرد و خواست بار دیگر سیلی دیگر بزند که باران صورتش را با هر دو دستش پوشاند و با گریه گفت:

- غلط کردم. نزن دیگه. غلط کردم.

- داشتی فرار می کردی؟

اما باران فقط می گریست و چیزی نمی گفت که دانیال سر او داد کشید.

- واسه چی داشتی فرار می کردی؟

- معذرت می خوام.

دانیال او را روی تخت خواباند که ناله ی باران بلند شد و دانیال دست برد سمت دست باران و خواست دست او را از روی صورتش بردارد که باران با گریه گفت:

- تو رو خدا. نزن. خواهش می کنم.

- باران دستت و بردار.

- به خدا نمی خواستم فرار کنم.

- ولی داشتی فرار می کردی.

- به خدا مغزم تعطیل کرد ببخشید.

دانیال از حرف او تک خنده ای کرد و گفت:

- باران؟ دستت و بردار.
- نمی‌خوام.
- ببین! نمی‌زنمت. فقط ازت عصبی‌ام.
- به آرامی دست او را از روی صورتش برداشت و با گونه‌ی سرخ او مواجه شد. دستش را روی گونه‌ی او نهاد که باران ترسید و دانیال گفت:
- نترس نمی‌خوام بزنت.
- ببخشید.
- نگفتی واسه چی داشتی فرار می‌کردی؟!
- هیچی.
- سعی نکن من و گول بزنی. پس بگو.
- هیچی.
- دانیال فشاری به پهلو‌ی کبود شده او وارد کرد.
- آی پهلوم.
- حرف بزنی باران.
- هیچی.
- محکم‌تر فشرد.

- آی. فشار نده. غلط کردم.
- با تاکید حرفش را بیان کرد:
- گفتم حرف بزن.
- ناراحت شدم.
- از چی؟
- باران سکوت کرد که دانیال پهلوی او را محکم‌تر فشرد.
- آیییی. آقای دکتر تو رو خدا. درد داره. خواهش می‌کنم.
- گفتم از چی ناراحت شدی؟
- تو رو خدا دستت و از پهلو بردار.
- باشه. ولی باید بعدش حرف بزنی. اوکی؟
- باشه.
- آفرین دختر خوب.
- او را آهسته روی تخت خواباند و تونینگ او را بالا برد و جعبه ابزار را باز کرد و پماد را برداشت و شروع به پماد زدن کبودی پهلوی او کرد و گفت:
- گونه‌ات درد می‌کنه؟
- نه زیاد.

- تو هم باید من و ببخشی.

- حق می‌دم. آی آروم‌تر. پهلوم و سوراخ کردی.

- خب می‌شنوم.

- آخه... آخه...

- باران؟

- ب... بله؟

- حرف بزن.

- آخه...

دانیال دست خودش را با الکل ضد عفونی کرد و بعد شروع به پانسمان کردن پهلوی او کرد و گفت:

- نرگس بهت حرفی زده که ناراحت شدی؟ آره؟!

- تو رو خدا دیگه پهلوم و فشار نده.

- باشه. نگفتی؟

- آب.

- تب داری. بحث و عوض نکن باران. به سوالم جواب بده؟

- آره.



- چی بهت گفته؟
- هیچ... هیچی.
- می‌گی یا صداش کنم؟
- تو رو خدا کاریش نداشته باش. نزنش، دلش می‌شکنه.
- من باید بفهمم چی گفته. زود باش بگو.
- اول قول بده باهاش کاری نداشته باشی.
- من هیچ قولی به تو نمی‌دم. حرف می‌زنی یا پهلوت و داغون کنم؟
- پهلویش را پانسمان کرد و صاف نشست و گفت:
- باران؟ باشه. سعی می‌کنم کاریش نداشته باشم حالا بگو.
- کاری به پهلوم نداره؟
- نه دختر.
- پام خونریزی داره. خیلی درد می‌کنه.
- آخه چرا حرکت کردی؟ حتماً بخیه‌ات باز شده.
- فوری سمت پای او رفت و دامن او را تا روی زانو بالا زد و با دیدن خون روی پانسمان او نگران شد و فوری مشغول باز کردن شد و گفت:
- فکر نکن یادم رفته‌ها. زود بگو تا حرصم و رو پات تخلیه نکردم.



- باشه باشه. می‌گم.
- منتظرم.
- گفت وجود من تو این خونه باعث دردسرتون و براتون مشکل درست می‌شه. من... من فقط نمی‌خواستم براتون دردسر درست کنم.
- اخمی میان ابروان دانیال نشست و بعد بلند شد برود که باران دست دانیال را گرفت و گفت:
- نرو.
- دستم و ول کن باران.
- آقای دکتر؟
- فشار محکمی بر دست ظریف باران وارد کرد و گفت:
- دختر خوبی باش.
- دستم درد گرفت.
- دانیال نگاهی به چهره‌ی او کرد و گفت:
- تو چرا رنگت پریده؟ می‌ترسی؟
- باران با چانه‌ای لرزان نالید:
- پام.

- ای وای.

دانیال فوری کنار پای او روی تخت نشست و پانسمان نصفه را تا ته با عجله و اما آرام باز کرد و گفت:

- یه دونه بخیه‌ات باز شده.

سوزن را برداشت و نخ کرد و بعد پارچه‌ی تمیزی را نزدیک دهان او برد و داخل دهانش نهاد و گفت:

- برش ندار. بخیه که زدم برش دار.

نزدیک پای او شد محکم نگه داشت و بعد هم بخیه زد، که از درد اشک در چشمان او روان شد و سپس جیغش در گلو خفه شد.

- بخیه زدم.

نخ را برید و بقیه را از سوزن جدا کرد و داخل کاسه‌ی فلزی نهاد و پنبه را به الکل آغشته کرد و باران دستمال را از داخل دهان خود برداشت و با گریه گفت:

- تو رو خدا آرام‌تر.

- تقصیر خودته.

پنبه الکی را روی جایی که خون می‌آمد فشرد.

- آیییی. درد داره. آیییی.

شروع به گریستن کرد که دانیال با مهربانی گفت:

- آروم باش دختر. آروم.
- بسه. بسه.
- باران جان؟ دختر؟ گریه نکن.
- آخه دکتر درد داره.
- الان تموم می‌شه.
- باران پایش را تکان داد که دانیال گفت:
- پات و تکون نده.
- باران با لحنی ناز و مظلومانه گفت:
- فشاره نده آفرین دیگه. آفرین.
- دانیال لبخندی زد و گفت:
- آروم‌تر فشار می‌دم.
- پنبه دیگری را به الکل آغشته کرد و با او شروع به صحبت کرد.
- واسه چی فرار کردی؟
- اگه آب بدی می‌گم.
- تب داری. دوست نداری هر چه زودتر سر پا بشی؟
- پنبه را روی زخم نهاد.



- آخ.
- هیشش. یه کم دیگه درد و تحمل کنی خوب می شه.
- نمی خوامم. بسه.
- هیشش. آروم باش. آروم.
- و بعد هم به آرامی استریل را روی زخم کشید.
- آی.
- تبت خوب پایین اومده.
- آی.
- باران؟
- آی. بله؟
- خانواده ات کجان؟
- پدرم و تو بچگی از دست دادم.
- و مادرت؟
- رفته اروپا.
- برادر و خواهر نداری؟
- تک فرزندم.

- تو چرا با مادرت نرفتی؟
- من ایران و دوست دارم. اینجا راحت‌ترم.
- کمی بتاتین روی زخم ریخت و گفت:
- دانشجویی؟
- آ... آره. آی. دانشجوی رشته دکوراسیون.
- خوبه. من مطمئنم در آینده یه دیزاینر خوب می‌شی.
- ممنون.
- می‌تونی بهم اعتماد کنی؟
- وا... واسه چی؟
- واسه حرف‌های دو نفره. حرفات.
- شروع به بستن پانسمان کرد و باران گفت:
- سرده.
- نگفتی؟
- یه... یه کمی.
- می‌تونی کامل بهم اعتماد کنی؟
- وضع ایران خراب شده. به هر کی اعتماد می‌کنی بهت ضربه می‌زنه.

- من اون طوری نیستم.

پانسمانش که تمام شد دامن او را پایین آورد و وسایلها را جمع کرد و گفت:

- می‌رم دستم و بشورم و پیام تو هم خوب فکر کن.

و بعد هم از اتاق بیرون خارج شده و به آشپزخانه رفت و جعبه ابزار را درون کابینت نهاد و زباله‌ها را درون سطل زباله ریخت و دستش را شست و لیوانی از کابینت برداشت و سمت یخچال رفت و آبمیوه را از یخچال برداشت و لیوان را پر از آبمیوه کرد و آبمیوه را درون بخچال نهاد و سمت اتاق باران حرکت کرد که دید نرگس جاروبرقی را برداشته و می‌خواهد آن را روشن کند. سمتش رفت و با حرف باران که یادش آمده بود رو به نرگس گفت:

- من بعداً با تو کار دارم.

- چی کار؟

- یه توضیح به من بدهکاری.

- چه توضیحی؟

- می‌فهمی.

- وا؟

دانیال اخمی کرد و گفت:

- فعلاً به کارت برس.



و بعد هم رفت، نرگس نگاهی به او کرد و گفت:

- دیوونه.

و بعد هم دو فیش جاروبرقی را به پریز برق وصل کرد و آن را روشن کرد و مشغول کار شد.

دانیال کمی باران را خم کرد و گفت:

- این قدر جیغ و داد کردی ضعف کردی. بیا اینو بخور.

و بعد هم کم کم آبمیوه را به خورد او داد و دوباره او را روی تخت خواباند. لیوان را روی میز نهاد و دوباره کنار او نشست و گفت:

- فکرات و کردی؟

- آره.

- خب؟

- سخته.

- کجاش سخته؟ من دکترت هستم. و کسی‌ام که جونت و نجات داد.

باران شرمگین سرش را پایین برد. و شرمگین شروع به جویدن پوست لب‌هایش کرد. دانیال دست زیر چانه‌ی او برد و سرش را بلند کرد و با یک دستش لب او را از میانه‌ی دندان‌های باران فاصله داد و گفت:

- دندان نگیر. زخم می‌شه.

- پتو.
 - این جوابم نبود.
 - آب.
 - این هم جوابم نبود.
 - خواب.
 - وقتی جوابم و دادی بهت خواب آور تزریق می‌کنم.
 - الان. من درد دارم. حالم خوب نیست.
 - یه مسکن با دوز بالا بهت تزریق می‌کنم.
 - ممنون.
 - ولی تا شب ازت جواب می‌خوام.
- بعد هم از کشو سرنگی برداشت و آن را آماده کرد و سپس به او تزریق کرد. و بعد هم آن را داخل سطل زباله کنار تخت انداخت و موه‌های باران را صاف کرد و گفت:
- خوب بخوابی باران جان.
 - جان؟
 - خوش نمی‌آد؟
 - چی؟

- جان دیگه.

باران سرخ شد و باعث خنده‌ی دانیال شد. باران فوری گفت:

- گود افترون. [روز بخیر]

و بعد هم چشمانش را بست. که دانیال لبخند دلنشینی زد و گفت:

- روزت بخیر.

بعد هم اول پنجره اتاق را بست و قفل کرد و سپس لبخند بر لب از اتاق خارج شد.

نرگس خانه را تمیز کرده بود و روی مبل نشست. دانیال هم رفت رو به روی او روی مبل نشست و یک پای خود را روی پای دیگر نهاد و رو به نرگس گفت:

- خدا قوت.

- مرسی.

- سهراب امروز نیومد؟

- نه.

- چرا؟

- رفته شهر. غروب می‌آد. راستی تو اون حرف چی بود زدی که بهت یه توضیح بدهکارم؟

دانیال اخم کرد و گفت:

- خوب شد یادم انداختی. تو واسه چی به باران گفتی که وجودش اینجا مشکل سازه؟

- چی؟ آن... ام... من...

- چته؟ واسه چی این حرف و بهش زدی؟

- ا!؟ خودش بهت گفت؟

- نه محبورش کردم.

- اوم. دانیال می‌دونی چیه؟ به خدا فکر نمی‌کردم ناراحت بشه.

- تو بی خود کردی اصلا بهش گفتی. هیچ می‌دونی اگه فقط یک دقیقه دیرتر می‌رسیدم با اون حال وخیمش خودش و از پنجره پرت می‌کرد پایین؟

چشمان نرگس گرد شد و متعجب گفت:

- چی؟

- اگه الان بهت کاری ندارم فقط به خاطر اون دختر بچه است.

- دانیال من، من واقعا معذرت می‌خوام.

- خیلی ناراحتش کردی.

- الان می‌رم از دلش در میارم.

- لازم نکرده. الان خوابه.
- ببخشید.
- سعی نکن اذیتش کنی یا باعث ناراحتیش بشی.
- باشه.
- حواست به کارات باشه. من که نباید مدام مثل بچه‌ها ازت مراقبت کنم.
- نرگس با اخم به او خیره شد و با چشم غره و ناز روی از او برگرداند و گفت:
- این قدر بدم می‌آد همش نصیحتم می‌کنی.
- چون واقعا نیاز داری.
- دانیال از جا بلند شد و گفت:
- من می‌رم آماده بشم برم مطب. تو هم هر نیم ساعت یک ساعت بهش سر بزن.
- باشه.
- سپس دانیال به اتاق رفت و آماده شد و از نرگس خداحافظی کرده و به مطب رفت. نرگس هم مشغول تمیز کردن خانه شد و به باغ رفت و گشنیز و شاهی و شنبلیله چید. به خانه برگشت و آن‌ها را تمیز کرد و شست که حدود چهار ساعت گذشت و ساعت را دید که شب شده.
- مشغول آماده کردن شام شد و برنج را دم کرد و خورشت را هم آماده کرد و فقط منتظر بود تا کامل بپزد. سپس خسته و کوفته صندلی را از زیر میز غذاخوری کنار

زد و روی آن نشست تا خستگی در کند. که تازه یادش آمد که تا الان حتی یک بار هم به باران سر نزده و آن قدر درگیر کار خانه و خودش شد که به توصیه دانیال که گفته بود مدام باید به باران سر بزند غفلت کرده بود. فوری بلند شد و با عجله سمت اتاق باران رفت و در را باز کرد و باران را در وضع بدی دید. نگران شد و نزدیکش رفت و دید در حال هذیان گفتن است. دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و متوجه داغی بدن و تب و لرزش او شد. فوری نگران بیرون رفت و سمت اوپن رفته و تلفن را برداشت و شماره‌ی دانیال را گرفت که روی بوق سوم دانیال جواب داد.

- جانم؟

- کجایی دانیال؟

- چی شده؟ صدات چرا نگرانه؟

- این دختره حالش هیچ خوب نیست. تب و لرز داره.

- مگه حواست بهش نبود؟

- امم دانیال... زود خودت و برسون.

- باشه. تا من پیام با آب سرد و دستمال پاشویه‌اش کن.

- دانیال؟

- دانیال با لحنی جدی گفت:

- کاری که گفتم و می‌کنی.

بعد هم گوشی را قطع کرد و فوری از پشت میز بلند شد و گوشی دکتری که دور گردنش آویزان بود را داخل کیف سامسونت خود قرار داد و همین‌طور فشار سنج و سپس وسیله‌های ضروری را برداشت و کیفش را بست و روپوش سفید دکتری‌اش را از تن خارج کرد و روی آویز کنار در قرار داد و کت را برداشت و پوشید و کیف به دست از اتاق کار خارج شد و منشی خانوم با دیدن او از پشت میزش بلند شد و گفت:

- دارید می‌رید آقای دکتر؟

- بله.

- ولی هنوز پنج نفر موندن.

- من کار فوری دارم بگو فردا صبح بیان.

- ولی آقای دکتر ظرفیت فردا تکمیل.

- اشکال نداره. فردا بیشتر می‌مونم. شبت بخیر.

و بعد هم با عجله سمت در رفت و از مطب خارج شد و به سرعت از خیابان‌ها عبور کرده و به اتوبان رسید، سپس به طرف دوم خیابان رفته و از آن گذر کرد، سپس مستقیم سمت خانه حرکت کرد. و پس از پنج دقیقه به کوچه باریک رسید و پس از ده دقیقه کوچه را رد کرد و به پل رسید و از پل عبور کرد و وارد روستا شد و وقتی به روستا رسید از راه میانبر که راهش نزدیک‌تر و کوتاه‌تر به خانه بود حرکت کرده، با سرعت بیشتری دوید و در عرض پنج دقیقه به خانه رسید. کلید را در قفل دروازه چرخاند و در را باز کرد و فوری وارد حیاط شد و سمت خانه دوید و

کفش‌هایش را از پا در آورد و در را باز کرده و وارد خانه شد و به سرعت سمت اتاق باران رفت و بدون درنگ در را باز کرد و نرگس را در حال پاشویه‌ی او دید و گفت:

- بهتر شده؟

- نه. بدتر شده.

دانیال جلو رفت و نرگس را عصبی کنار زد و کت را از تن خارج کرد و روی میز پرت کرد و گفت:

- برو کنار.

نرگس کنار ایستاد و دانیال عصبی پتو را از روی باران کنار زد و به نرگس گفت:

- مگه نمی‌دونی تو این حالش روش پتو نباید بذاری؟

- می‌لرزید.

- می‌لرزید که می‌لرزید. تو چرا گذاشتی؟

- ببخشید خب.

- واسه چی حواست بهش نبود؟

- دانیال به خدا رفتم باغ بعد هم درگیر خونه و سهیل و شام شدم یادم رفت.

- غلط کردی یادت رفت. مگه نگفتم حواست بهش باشه؟! مگه نگفتم حالش وخیمه؟

- داد نزن سرم. گفتم که ببخشید.
- برو بیرون تا قاطی نکردم. برو نرگس.
- دانیال به خدا...
- دانیال حرف او را قطع کرد و گفت:
- همش می‌خوای به این دختر بچه صدمه بزنی. من نمی‌فهمم قصدت چیه؟
- این‌طور نیست به خدا.
- بسه. نمی‌خوام ببینمت برو بیرون.
- نرگس ناراحت و با چشمانی اشکی به او خیره شد و گفت:
- خیلی بی انصافی دانیال.
- و بعد هم فوری بیرون رفت. دانیال فوری کیف سامسونت را از کیف خارج کرده و درجه را داخل دهان او گذاشت و بیرون آورد و میزان تب او را سنجید. سپس گوشی را دو طرف گوش نهاد و روی قلب او نهاد و روی رگ مچ دست او و بعد هم فشار او را گرفت و علائم او را چک کرد. سپس با صدای بلند نرگس را صدا زد و گفت:
- جعبه ابزار و بیار.
- اندکی بعد نرگس جعبه ابزار را آورد و دوباره خودش سر به زیر اتاق را ترک کرد. دانیال اول به او سرم وصل کرد و چند سرنگ داخل سرم تزریق کرد و بعد هم

پانسمان پهلوی او را تعویض کرد و همزمان به هذیان‌های او هم گوش سپرد که ناله می‌کرد و با لکنت می‌گفت...

" من بی گناهم. "

" من کاری نکردم. "

" جناب سروان تقصیر فروزان. "

" ولم کن. تو رو خدا "

ناله می‌کرد و می‌گریست و می‌لرزید و باز هذیان می‌گفت...

" دوستت دارم. "

" به خدا دوستت دارم. ب... "

" با... باربد "

" به خدا من بی گناهم. "

" به روح پدرم.. "

دانیال از هذیان‌های او متعجب شد و در شگفت قرار گرفت. حدس‌های نامفهومی زد و یک چیزهایی سر در آورد. سمت پای او رفت و با دقت ضد عفونی کرده و پانسمان را تغییر داد. و سپس دستش را با الکل و استریل شستشو داد و یک قرص تب بر زیر زبان باران نهاد و یک آلپرازولام قوی به او تزریق کرد که تشنجه‌ها و هذیان‌های او کم و پس از ده دقیقه قطع شد.

او خدا را شکری زیر لب گفت و بعد هم کلیه‌ی وسایل‌ها را جمع کرد و جعبه ابزار را زیر تخت نهاد و کت را از روی میز برداشت و از اتاق بیرون رفت و اول به اتاق مشترک رفت و کیف و کت را روی تخت پرت کرد و بعد هم با برداشتن حوله از کمد دیواری از اتاق بیرون رفته و سمت حمام حرکت کرد و سپس دوش آب سرد پانزده دقیقه‌ای گرفت و بیرون آمد. سمت آشپزخانه رفت که میز شام را آماده دید و سمت میز رفت و تندلی را عقب کشید و روی آن نشست و رو به نرگس گفت:

- زنگ بزن سهراب بیاد اینجا کارش دارم.

- باشه. بعد شام بهش زنگ می‌زنم.

سهیل به دانیال سلام کرد و دانیال رو به او گفت:

- سلام پسرم. خوبی؟

- آره بابایی.

سهیل بر عادت همیشگی‌اش هر وقت که بیش از حد گرسنه‌اش می‌شد چنگال و قاشق را به بشقاب خالی می‌کوبید و سر و صدا ایجاد می‌کرد. و حالا هم داشت همان کار را می‌کرد. دانیال با دیدن وضع او رو به نرگس گفت:

- اول واسه سهیل غذا بریز.

به همین ترتیب کم کم غذای‌شان صرف شد. نرگس میز را جمع کرد و مشغول شستن ظرف‌ها شد. سهیل و دانیال هم به ترتیب مسواک زدند.

دانیال روی مبل نشسته بود و سهیل روی پای او، دانیال با صدای بلندی گفت:

- وقتی ظرف‌ها و شستی زنگ بزن سهراب بیاد.
- سهیل رو به دانیال گفت:
- بابایی اسب سواری می‌دی؟
- دانیال دست درون موهای سهیل برد و گفت:
- بابایی امشب خسته است.
- سپس پیشانی او را بوسید و از پای خود پایین آورد و گفت:
- تو هم پسر خوبی باش و برو اتاقت وقت خوابت.
- عه بابایی؟
- بدو برو.
- چشم.
- سهیل دوید سمت آشپزخانه رفت و کنار نرگس ایستاد و گفت:
- مامانی یه دقیقه خم شو یه چیزی در گوشت بگم.
- نرگس خم شد و سهیل گونه او را بوسید و گفت:
- شب بخیر مامانی.
- نرگس با لبخند گفت:
- شیطون. شب تو هم بخیر پسر گلم.

سهیل از آشپزخانه بیرون رفت و به سالن رسید و سمت دانیال رفت و گفت:

- بابایی برم به خاله هم شب بخیر بگم؟

نرگس که صدای او را شنیده بود گفت:

- اون خاله تو نیست.

دانیال توجه‌ای نکرد و با خوشرویی گفت:

- بهش بگو عمه.

- چشم. برم؟

- نه قربونت برم. عمه حالش خوب نیست خوابیده.

- چرا عمه حالش خوب نیست؟

- چون یه مریضی طولانی مدت گرفته.

- چرا؟

- دیگه سوالات زیاد شدن. بدو برو بخواب.

سهیل گونه‌ی دانیال را بوسید و در حالی که سمت اتاقش می‌دوید گفت:

- شب بخیر.

سهیل به اتاقش رفت و خودش را روی تخت پرت کرد و با سوسمار پلاستیکی‌اش آن قدر ور رفت تا خوابش برد.

نرگس پس از آن که ظرفها را شست، چای گذاشت و بعد با سهراب تماس گرفت و ده دقیقه بعد سهراب آمد و رفت رو به روی دانیال روی مبل نشست و گفت:

- با من کاری داشتی؟

- آره.

- خب؟

- در رابطه با وضعیت باران.

- خب؟

- می‌خوام تا زمانی که خوب نشده همین جا بمونه.

- ممکنه در دسر بشه برامون.

- یه دختر بچه چه دردسری داره؟

- خب اون متهم فراریه.

- اون بی گناهه. منم می‌خوام در حال حاضر نگه‌اش دارم.

- قرار بود تحویل قانونش بدی!

- نمی‌دم.

- ولی اگه کسی بفهمه مشکل ساز می‌شه.

- کسی نمی‌فهمه.

- دانیال؟
- بین سهراب آوردمت اینجا که بهت بگم موقعی که نیستم بیای و مراقبت باشی.
- ولی ممکنه باهام راحت نباشه.
- کم کم باهات راحت می‌شه.
- باشه.
- همان لحظه نرگس با سینی چای آمد و روی میز عسلی وسط سالن قرار داد و کنار سهراب نشست و رو به دانیال با اخم گفت:
- به خاطر این دختره سهراب و گفتی بیاد؟ خب خودم از فردا چهار چشمی مراقبت هستم.
- لازم نکرده. یه امروز اون دختر و بهت سپردم مراقبت و نشونم دادی.
- خب من سرم شلوغ بود.
- بهونه الکی نیار.
- سهراب متعجب گفت:
- چی شده؟
- دانیال با اخم گفت:
- بهش گفتم می‌رم مطب حواست به باران باشه اومدم خونه دیدم تشنج کرده.

و بعد با طعنه با انگشت اشاره نرگس را نشان داد و گفت:

- از مراقبت خیلی عالیہ خانومه.

سهراب نوچ نوچی کرد و گفت:

- حرص نخور دیگه. از فردا خودم مراقبتش هستم.

- مرسی.

نرگس اخمو رو به دانیال گفت:

- تو اصلاً اسمش و از کجا می‌دونی؟

- از نامزدش شنیدم.

- ولی اون نامزد نداره. فقط گفت یکی و دوست داره.

- پس خانوم باهاش حرف زد؟

- خب چیه مگه؟ می‌خواستم ببینم کیه؟ چی کاره هست؟ قاتل نباشه!

دانیال با صدای بلند به او تشر زد و گفت:

- بار دیگه ببینم بشنوم بفهمم باهاش بد حرف زد؟ هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

به نرگس بر خورد و با اخم بلند شد و با زانوی پایش محکم به شکم سهراب زد.

- آخ.

- تو چرا هیچی نمی‌گی؟ فقط مثله بز بلدی نگاه کنی؟
- بی تربیت شدی‌ها!
- به تو چه؟
- و بعد هم با گریه دوید و سمت اتاق رفت و سهراب بلند شد که دنبالش برود و دانیال گفت:
- بگیر بشین.
- خواهرمه.
- منم گفتم بشین. اون الان توقع داره یکی از ما دو نفر بریم منتش و بکشیم نازش کنیم. ولی اشتباه کرده باید به اشتباهش فکر کنه.
- سهراب نشست و استکان چای را برداشت و حبه‌ای قند بر دهان نهاد و چای را کمی نوشید و گفت:
- خیلی باهاش بد صحبت کردی.
- حقش بوده.
- دانیال هم چای برداشت و به همراه قند مشغول خوردن شد که سهراب قلوپ دیگری چای نوشید و گفت:
- تو به خاطر یه دختر غریبه سر خواهرم داد زدی.
- اشتباه متوجه شدی. این دختر فقط یکیشه.

- چی شده مگه؟
- نرگس این روزها حواسش درست و حسابی به زندگی نیست، به بهونه کاشت و چیدن سبزی و اینها می‌ره باغ و ساعت‌ها با دخترهای مجرد می‌گه و می‌خنده. خنده و شوخی یه حدی داره نه هر دقیقه هر ساعت.
- خب تو خونه تنه‌است.
- خب باشه. دلیل نمی‌شه ساعت‌ها با دخترهای مجرد بگه و بخنده.
- کار خوبی نمی‌کنی محدودش می‌کنی.
- من محدودش نمی‌کنم. ولی اگه پنج دقیقه دیرتر می‌رسیدم این دختر امروز جون می‌داد.
- شوخی می‌کنی!
- مگه باهات شوخی دارم؟
- هوم.
- این روزها حتی کم‌تر به سهیل توجه می‌کنه. اون بچه بیشتر از من به محبت‌های مادرش احتیاج داره.
- شاید داری اشتباه می‌کنی.
- نه من اشتباه نمی‌کنم. من حواسم بهش هست.
- من باهاش صحبت می‌کنم.

- نه. اون باید خودش به اشتباهش پی بیره.

- حرص نخور. شکلات مینو بخور.

- دوست ندارم. نرگس عاشق شکلات مینو هست. همیشه برا اون می‌خرم.

سهراب لبخندی زد و ته مانده چای را هم خورد و استکان را داخل سینی نهاد و گفت:

- با من دیگه کاری نداری؟

- نه. مرسی که اومدی.

- خواهش.

- شبت بخیر.

- شب تو هم بخیر.

دانیال چای را نیمه رها کرد و سهراب را تا دم در بدرقه کرد. سهراب که رفت دانیال سینی را از روی عسلی برداشت و به آشپزخانه برد و آن‌ها را شست و بعد هم برق‌های خانه را خاموش کرد. و اول به اتاق سهیل رفت و نزدیک تختش شد، سوسمار پلاستیکی را از دست او برداشت و بالای تخت قرار داد و بعد هم او را خوب خواباند و پتو را روی او نهاد و روی موهای او را بوسید و سمت در رفت و کلید برق کنار در را زد و برق اتاق سهیل را خاموش کرد. و به بیرون رفته و بعد هم راه اتاق باران را در پیش گرفت و وقتی نزدیک اتاق شد در را باز کرد و وارد اتاق شد و نزدیک تخت او رفت و پس از معاینه و چک کردن وضعیت او، برق اتاق

باران را نیز خاموش کرد و به بیرون رفت و بعد هم در آخر به اتاق مشترک خودش و نرگس رفت. او را دید روی تخت خوابیده است، از کمد ریکاوی برداشت و لباس آستین بلندش را از تن خارج کرده و داخل کمد نهاد و ریکاوی را تن کرد، سپس روی تخت کنار نرگس ولو شد و نفس عمیقی کشید و ساعد دست راستش را روی پیشانی‌اش نهاد.

مثل همیشه به پهلو نخوابید و دستش را دور نرگس نهاد تا او را در آغوش بگیرد و محکم بفشارد. می‌دانست نرگس به آغوش او و به محبت‌های او محتاج است. با آن حال قصد تنبیه او کرد تا سر به هوایی را کنار بگذارد و به خود آید.

پس از اندکی نرگس دماغ و ناراحت سمت او برگشت و انگشت سبابه‌اش را روی سینه‌ی مردانه‌ی دانیال نهاد و قلقلک داد و گفت:

- بیداری؟

- هوم؟

- چرا مثله هر شب بغلم نمی‌کنی؟

- چون تو چند وقته خانوم بدی شدی.

- اگه این خانوم بد معذرت خواهی کنه درست می‌شه؟

- نه.

نرگس شرمگین روی او قرار گرفت و ساعد دست دانیال را از پیشانی او برداشت و گفت:



- بغلم کن.
- نه.
- دلم می‌خواد تو بغلت بخوابم نه تنهایی.
- پاشو نرگس. خسته‌ام می‌خوام بخوابم.
- مگه از من خسته‌ای؟
- آره. با کارات و رفتارهای خسته‌ام کردی.
- نرگس بغض کرد و با صدای غمگینی گفت:
- معذرت می‌خوام.
- با معذرت خواهی محبت من رو به دست نمیاری.
- نرگس سکوت کرد و چهره‌اش ناراحت شد. سر به زیر فقط سینه‌ی مردانه‌ی دانیال را با انگشت ظریفش به بازی گرفت، دانیال چرخید و این بار خودش روی او قرار گرفت و دست زیر چانه‌ی او برد و سر او را بلند کرد و گفت:
- الان چرا ناراحتی؟
- هر چه قدر دلت می‌خواد من رو بزن. ولی محبتت و ازم دریغ نکن من طاقتش و ندارم.
- آخه من که بزنمت طاقت نمیاری که. بدنت ضعیفه.
- طاقت میارم.

- من تا حالا زدمت؟
- نه.
- پس حرفش و نزن.
- باشه.
- الان هم بگیر بخواب.
- اگه بگم اشتباه کردم چی؟ میبخشی؟
- نه کافی نیست.
- نرگس دو دستش را دور کمر او حلقه کرد و گفت:
- دیگه ولت نمی‌کنم.
- بلند می‌شم می‌رم بیرون رو کاناپه می‌خوابم.
- نرگس ناراحت او را رها کرد و دانیال از روی او بلند شد و روی تخت ولو شد و پتو را روی خودش و نرگس تنظیم کرد و چشمان خسته‌اش را بست.

صبح روز بعد.

دانیال و نرگس از خواب بلند شده بودند و نرگس صبحانه را آماده کرده بود. دانیال پس از خوردن صبحانه با نرگس خداحافظی کرد و از خانه رفته و سمت مطب به راه افتاد.

نرگس ناراحت کمی خانه را جمع و جور کرد و سپس روی مبل نشست و به فکر فرو رفت.

سهیل در خواب شیرینش به سر می‌برد.

باران تازه بیدار شده بود و درد داشت امانش را می‌برید. خجالت می‌کشید آن‌ها را صدا کند. پس بی صدا فقط مظلومانه اشک می‌ریخت.

سردش بود و تب داشت. تشنه‌اش بود و آب می‌خواست.

یاد حرف دانیال افتاد " بهت مهلت فکر کردن می‌دم. " سعی کرد ذهنش را درگیر کند تا کمی دردهایش یادش برود. اما یادش نمی‌رفت و هر از گاهی ناله می‌کرد.

به عشقی ممنوعه فکر می‌کرد که می‌دانست هرگز به آن نخواهد رسید.

تصویر عشق ممنوعه را در ذهن شفاف سازی کرد و با خود زمزمه کرد:

- قربون قد و بالات.

راوی: باران

درد دل من فقط با یاد به تو آرام می‌گیرد. عشق من پر از صداقت است و تویی که مرا گناهکار جلوه می‌دهی به خدا که خودش شاهد بال و پر زدن من است، من بی گناهم.

درد دارم و در این دل پر از درد من پر از شکایت‌هاست. از تو، تویی که دوستت دارم و از دلم بی خبری و در صدد دستگیری من هستی.



کاش دنبالم نمی‌کردی. چرا تو؟
تویی که کابوس شب‌هایم شده‌ای.
مدام در تعقیب من هستی و من در حال فرار.
می‌دانی کی عاشقت شدم؟
آن روز که با دوستانم برای تحقیق دانشگاهی به خدماتی رفته بودم و تو نیز آن جا
بودی. من همان جا با یک نگاه به تو دل باختم.
خدایا تو که می‌دانی من بی‌گناهم به او این را بفهمان و مهر مرا به دلش بی‌انداز
تا عاشقم شود.
خدایا...
من می‌دانم تو هر چیزی که بخواهی همان‌گونه می‌شود.
پس حرف دلم را بشنو.
صدای پر از تمنای مرا بشنو.
صدای خواهش‌م را بشنو.
پس صدای بغض مانند از دردم را بشنو.
پس عاشقتش کن.
عاشق من.



او را به من وابسته کن.
فقط من.

باور دارم که باران اشک آسمان است.

آسمان تحمل بغض را ندارد.

برای سبک شدن می بارد.

برای همین باران را دوست دارم.

من هم می بارم تا شوری اشک هایم...

در شیرینی باران گم شود.

راوی: دانای کل.

نرگس بلند شده و به اتاق باران رفت تا به او سر بزند و وقتی دید او در حال گریه است فوری نزدیکش رفت و دست داغ او را در دست گرفت و نگران گفت:

- باران؟ چی شده؟ درد داری؟

- آره. حال خوب نیست. درد دارم. سردمه. تشنمه.

- نه می‌تونم بهت آب بدم. نه می‌تونم روت پتو بذارم.

باران با گریه گفت:

- موجود اضافی‌ام تو خونه‌تون. می‌دونم.

- باران؟ من بابت حرف دیروزم ازت معذرت می‌خوام. منظوری نداشتم به خدا.

- می‌دونم.

- پس چرا داشتی فرار می‌کردی؟

- هیچی. آب می‌دی؟

- نه.

- پس پتو رو که می‌ذاری روم؟

- اون هم نمی‌شه. دیروز سر تو با دانیال بحث‌مون شد. باهام قهره.

- چرا از من بدت می‌آد؟

- نمی‌دونم. تو دختر خوبی هستی.



- دختر خوبی هستم بعد از من بدت می‌آد؟
- بین باران عزیزم؟ من ازت بدم نمی‌آد. فقط نگرانم همین.
- ناله‌اش بلند شد و گفت:
- دکتر امروز بهم سر نزد.
- عجله داشت صبح زود رفت. حالت خیلی بده؟
- آره.
- من می‌ترسم بهت دست بزنم باز یه چیزیت بشه دانیال باهام بحث کنه.
- اوهوم.
- صبر کن الان میام.
- فوری بلند شد و به بیرون رفت و با دانیال تماس گرفت و گفت:
- سلام.
- سلام. الان سرم شلوغه پنج دقیقه دیگه زنگ بزن.
- باشه.
- پنج دقیقه شد و دانیال خودش تماس گرفت و نرگس جواب داد و دانیال گفت:
- چی شده؟
- کی میای خونه؟



- آخر شب.
- ناهار نمیای؟
- نه سرم شلوغه.
- باران حالش خوب نیست.
- چشمه؟
- می‌گه درد داره. سردشه. تشنشه.
- پانسمانش و عوض کن.
- نمی‌تونم.
- کاری نداره.
- من دست نمی‌زنم.
- زنگ بزن سهراب بیاد.
- باشه.
- یه مسکن بده بهش بخوره.
- باشه.
- روش پتو نمی‌ذاری، آب هم بهش نمی‌دی.
- باشه.

- فقط دور لب‌هاش و یه کم با دستمال خیس کن.

- باشه.

- دیگه کاری نداری؟

- مراقب خودت باش.

- خداحافظ.

این بار تماس از جانب دانیال قطع شد و نرگس با بغض و ناراحتی به تلفن خیره شد. از بی رحمی او که محبت‌هایش را دریغ کرده بود و به او مثل قبل نمی‌گفت " باشه عزیزم. تو هم مراقب خودت باش. " دلش گرفت و اولین قطره اشک از چشمش چکید.

با ناراحتی به سهراب زنگ زد و گفت که به خانه او بیاید و بعد هم قطع کرد. سپس تلفن را روی عسلی قرار داد.

رفت به اتاق باران و به او گفت:

- الان سهراب می‌آد پانسمانت و عوض می‌کنه.

بعد رفت سمت میز کار دانیال و لیوان آب را برداشت و کمی دستمال را خیس کرد و دور لب باران مالید و دوباره آن‌ها را سر جای اول قرار داد و به بیرون رفت و با صدای زنگ در، دکمه اف اف را زد و سهراب آمد و وارد خانه شد و پس از سلام و احوال‌پرسی رو به نرگس گفت:

- جعبه ابزار و بیار.

- زیر تخت باران.

- اوکی.

سهراب در را بدون تقه‌ای زدن باز کرد و وارد اتاق باران شد و باران شرمگین گفت:

- سلام.

- سلام دختر خانوم. خوبی؟

- اسمم باران. نه خوب نیستم.

- چه اسم زیبایی. کم کم خوب می‌شی.

جعبه ابزار را از زیر تخت برداشت که باران گفت:

- می‌خواهی چی کار کنی؟

- دانیال بهم زنگ زد گفت پیام پانسماں پا و پهلوت و عوض کنم.

- دانیال کیه؟

- دکترا.

نگاه باران رنگ باخت و سهراب به خوبی متوجه شرم او شد، دست برد سمت دامن او و خواست کمی آن را بالا ببرد که باران تکانی خورد و ناله‌ای کرد و گفت:

- نه.

- فقط می‌خوام پانسماںت و عوض کنم.



- نمی‌خوام بهم دست بزنی.
- عفونت می‌کنه.
- مهم نیست.
- نمی‌تونم درد و تحمل کنی.
- باران شروع به گریستن کرد و با گریه گفت:
- حق نداری بهم دست بزنی.
- چرا؟
- مگه دکتری؟
- نه.
- به من دست نمی‌زنی.
- سهراب عقب ایستاد و گفت:
- باشه. بهت دست نمی‌زنم. آروم باش.
- سمت میز رفت و دستمال کاغذی برداشت و دست باران نهاد و گفت:
- اشک‌هات و پاک کن.
- ممنون.



سهراب پوفی کرد و گوشی را از جیب خارج کرد و شماره دانیال را گرفت و سر بوق دوم دانیال جواب داد.

- بله؟

- الو دانیال؟

- چند لحظه گوشی...

دانیال نسخه نوشته شده را دست بیمار داد و گفت:

- این لیست داروهایتون تهیه کنید و بخورید. هر کدوم روزی یکی.

بیمار نسخه دارو را گرفت و گفت:

- ممنون.

سپس بیمار بلند شد و رفت و دانیال رو به پشت خط گوشی که سهراب بود گفت:

- بگو.

- این دختره نمی‌ذاره بهش دست بزنم.

- چرا؟

- نا محرمم مثله اینکه.

- پوف.

- چی کار کنم؟

- گوش‌ی و بذار کنار گوشش.

- داره گریه می‌کنه.

- تو بذار.

- باشه. می‌ذارم رو آیفون.

- اوکی.

سهراب گوش‌ی را روی آیفون نهاد و دانیال شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- باران؟ من تا شب نیستم و سرم شلوغه احتمالاً آخر شب بیام. دختر خوبی باش
بذار سهراب پانسمانت و عوض کنه. باشه دختر؟

- نمی‌خوام.

- لجبازی کنی به خودت صدمه می‌زنی. تو الان بدنت داغه اگه پانسمانت عوض
نشه عفونت می‌کنه.

- نمی‌خوام.

- تصمیم با خودته. فقط به این فکر کن که من تا آخر شب نیستم.

سهراب گوش‌ی را از حالت آیفون برداشت و روی گوش خود نهاد و گفت:

- چی کار کنم؟

- فعلاً یه آبمیوه بده بهش بخوره. من برم کار دارم.

تماس قطع شد و بیمار بعدی وارد اتاق دانیال شد.

سهراب گوشی را در جیب نهاد و رو به باران گفت:

- خسته نشدی این همه گریه کردی؟

باران جوابش را نداد. سهراب به بیرون رفت و نرگس را صدا زد و گفت:

- یه پاکت آبمیوه بده.

نرگس به آشپزخانه رفت و از یخچال پاکتی آبمیوه برداشت و به سالن برگشت و

آن را دست سهراب سپرد. سهراب به اتاق باران برگشت و نی را به پاکت زد و

نزدیک دهان باران برد و گفت:

- بخور.

باران با چشمانی اشکی به او خیره شد و گفت:

- داخلش خواب آور ریختی؟

- نه واسه چی؟

- واسه اینکه پانسمانم و عوض کنی.

- نترس. توش چیزی نریختم بخور.

- راست می‌گی؟

- دروغم چیه؟! بخور دستم شکست.

آبمیوه را که به خورد او داد، پاکت خالی را داخل سطل زباله کوچک کنار تخت نهاد و گفت:

- حالا پانسمانت و عوض کنم؟

- نه.

- کله شقّ. تلف می‌شی دختر.

- آب آب.

- دکتتر قدغن کرده.

- پتو.

- اون هم نمی‌شه. من دیگه می‌رم. یه ساعت دیگه میام بهت سر می‌زنم.

- خداحافظ.

همان که سهراب رفت، باران به شدت گریه‌اش افزود.

وقت ناهار که شد، نرگس میز غذا را چید و به همراه سهیل و سهراب غذایش را خورد.

سهراب پس از آن که غذایش را خورد، لیوان آب را لاجرعه سر کشید و سپس رو به نرگس گفت:

- واسه اون دختر غذا ببر.

- باشه.



- چیزی خواست بگو خودم برایش تهیه می‌کنم.

- باشه.

- من می‌رم مزرعه یکی دو ساعت دیگه میام. مراقبش باش.

- باشه.

سهراب از روی صندلی بلند شد و لپ سهیل را که تازه غذا را هضم کرده بود را کشید و گفت:

- خدافظ مرد کوچک.

- خدافظ دایی.

سهراب لبخندی زد و از نرگس خداحافظی کرد و رفت و نرگس غذای باران را آماده کرد تا برای او ببرد. وقتی که غذا را آماده کرد رو به سهیل گفت:

- سهیل مامان؟

- بله مامانی؟

- غذات و خوردی مسواک یادت نره پسر.

- چشم مامانی.

- آفرین پسر گلم.

سهیل لبخندی زد و با لپ‌های پف کرده تند تند غذا را می‌جوید و می‌خورد.

نرگس به اتاق باران رسید و با پا در را باز کرد و وارد اتاق او شد و با سینی رفت و کنار او نشست و وقتی چشمان اشکی او را دید گفت:

- چرا نداشتی سهراب پانسمانت و عوض کنه؟ باور کن برادر من چشم پاک.

- چشم پاک چه به درد می‌خوره وقتی نامحرمه؟!

نرگس نوچ نوچی کرد و گفت:

- باید بشینی غذا بخوری.

- نمی‌خورم.

- دختر خوبی باش. منم کمکت می‌کنم.

- نمی‌خورم.

- اذیتم نکن.

- اذیتت نمی‌کنم نمی‌خورم.

- آخه چرا؟ گرسنه نیستی؟

باران بغض کرد و با بغض گفت:

- این قدر درد دارم که اگه غذا بخورم کوفتم می‌شه.

نرگس با لحن دلسوزی گفت:

- یه کم بهت غذا می‌دم حداقل دو سه قاشق بخور باشه؟



- آخه...

نرگس حرف او را قطع کرد و گفت:

- انرژی نداری.

- فقط یه کمها!

- آفرین دختر خوب.

نرگس بشقاب را از درون سینی برداشت و در دست گرفت و خورشت قرمه سبزی را با برنج دم کشیده قاطی کرد و هم زد و قاشق را پر از غذا کرد و نزدیک دهان او برد و به خوردش داد و باران پس از خوردن آن، لبخندی زد و گفت:

- خیلی خوشمزه است.

- نوش جونت.

قاشقی دیگر به خورد او داد و گفت:

- از کی آقا پلیس رو دوست داری؟

- از وقتی که اومد دانشگاه.

- دانشجو بود؟

باران غذایش را قورت داد و گفت:

- آب.

- دوغ بخور.
- نه تشنمه. فقط آب.
- باشه.
- نرگس لیوان آب را نزدیک دهان او برد و کمی به خورد او داد و گفت:
- خب؟
- یه جورایی دانشجو بود. یعنی خودش و دانشجو جا زده بود.
- چطوری؟
- خب اون پلیس. به عنوان جاسوس اومده بود توی دانشگاه تا دنبال دانشجویی بگرده که مواد پخش می‌کرده رو پیدا کنه.
- نرگس قاشق دیگری به خورد او داد که باران با دیدن برگ سبزِ شاهی گفت:
- اون چیه؟ خیلی خوش عطر.
- بهش می‌گن شاهی. برا تو آوردم که بخوری.
- و بعد هم برداشت و به خورد باران داد و باران با خوردن آن گفت:
- آم. خوشمزه است. فقط کمی تند هست.
- مزه‌اش به همون تندیش.
- اوهوم.



قاشق دیگری غذا به او داد و گفت:

- خب پس چرا داره دنبال تو می‌گرده؟ مگه نمی‌گی بی گناهی؟!

باران با نم اشکی که در گوشه‌ی چشمش جمع شد، ناراحت گفت:

- به خدا من بی گناهم.

غذا را قورت داد و مظلوم گفت:

- اشتباه کردم با فروزان دوست شدم. من نمی‌دونستم اون خلافکار.

نرگس برای آن که او ذهنش آنچنان درگیر نشود، با ذوق ظاهری برای آن که باران

را کمی گمراه کند و روی لبش لبخند ببیند، گفت:

- این دوغ هم خیلی خوشمزه است. بدم بخوری؟

باران نم اشکش را پاک کرد و با لبخند گفت:

- خب بازاری دیگه.

- نه. زن شورای روستا با شیر گاو درست کرده. یه کم بخور.

- باشه.

نرگس کمی دوغ نیز به خورد باران داد که باران آن را مزه مزه کرد و با شوق گفت:

- آممم. چه قدر خوشمزه و ترشه.

- دوست داشتی؟

باران با لبخند گفت:

- آره خیلی.

نرگس قاشقی دیگری پلو به همراه شاهی به او داد و وقتی باران آن را خورد، نرگس سوالی گفت:

- خب بعدش چی شد؟

- اون پلیس دوست داشتنی به جای فروزان به من شک کرد. کاش با فروزان دوست نمی‌شدم.

- غصه نخور همه چیز درست می‌شه.

این در حالی بود که نرگس در ذهن خود درگیری داشت و نمی‌دانست باید حرف باران را باور کند یا نه؟ به نظرش به باران نمی‌آمد که دروغگو باشد. ولی آن قدر می‌فهمید که می‌دانست این روزها اعتماد به غریبه نوعی اعتماد به گرگ محسوب می‌شود.

چیزی نگفت و همان طور به او غذا داد تا اینکه غذا تمام شد و نرگس کمی به او آب داد و با خوشحالی گفت:

- دیدی همش و خوردی؟

باران با لبخند گفت:

- آره. ممنون.

- نوش جونت.

نرگس با دستمال گوشه‌ی لب باران را پاک کرد و گفت:

- حالا اسم این آقا پلیسِ دوستداشتنیِ تو چی هست؟

- باربُد.

- چه اسم قشنگی. به اسم تو هم نزدیکه. باربُد و باران.

- آره.

- خب گرسنگیات هم که رفع شد. من برم تا تو راحت استراحت کنی.

- ممنون.

نرگس سینی غذا را برداشت و با گفتن " فعلاً " از اتاق خارج شد و به آشپزخانه

رفت و ظرفشویی نزدیک شده و سپس مشغول شستن ظرف‌ها شد.

شب که شد، هوا تاریک شد و نرگس رفت و سهیل را از خانه شقایق به خانه آورد.

سهراب چندین مرتبه به باران سر زده بود. و از حال او خبر داشت.

ساعت نزدیک به 23:00 شب بود که دانیال بی حال و خسته خانه آمد.

نرگس به بدرقه او رفت و پس از سلام و احوال پرسِی ساده‌ای، دانیال سرد گفت:

- می‌رم حموم. چایی بذار. لباسام بیار.

- باشه.

نرگس کت و کیف او را به دست گرفت و سمت اتاق مشترک رفت و کیف را کنار میز قرار داد و کمد را باز کرد و کت را داخل کمد گذاشت و برای دانیال لباس برداشت. بیرون آمده و سمت حمام حرکت کرد، در نیمه باز را باز کرد و وارد حمام شد و خواست لباس را در رختکن آویزان کند که صدای شرشر آب را از حمام شنید. لباس را آویزان کرد و از حمام خارج شد. به آشپزخانه رفت و مشغول آماده کردن چای شد.

ده دقیقه بعد دانیال به آشپزخانه آمد و صندلی را از کنار میز عقب کشید و نشست. نرگس با سینی چای آمد و آن را روی میز رو به روی دانیال قرار داد و رفت شام را برای او گرم کند.

دانیال کمی چای نوشید و گفت:

- به باران سر زدی؟

- آره. نمی‌خواست ناهار بخوره یه ذره باهش حرف زدم تا ته بهش دادم خورد.

- خوبه. شام خورد؟

- نه. هر چی سعی زدم نخورد.

- تو خوردی؟

- به سهیل شام دادم خورد خوابید.

- گفتم تو خوردی؟

- نه. منتظر بودم تو بیای.

- از کی بهش سر نزدی؟
- نرگس با لحنی ناراحت گفت:
- دو ساعتی می‌شه. خیلی درد داشت. خیلی گریه کرد.
- گفתי شام نخورده؟
- نه لب نزد. فقط یه کم بهش آب دادم.
- یه کم یعنی چه قدر؟
- سه قلوپ.
- خوبه.

چای او که تمام شد. بلند شد و بعد هم به اتاق مشترک رفت و از داخل کیف سامسونت خود که روی میز قرار داشت سروم را برداشت و به بیرون رفت و راه اتاق باران را در پیش گرفت و وقتی به در نزدیک شد، تقه‌ای زد و وارد شد. وقتی او را در حال گریه دید، فوری نزدیکش رفت و سروم را روی میز قرار داد و در حالی که وسایل پزشکی را از زیر تخت خارج می‌کرد، با تشر گفت:

- الان گریهات واسه چیه؟
- باران با گریه و مظلوم گفت:
- خب درد دارم. پهلوم، پام درد داره، می‌سوزه.
- چرا نداشتی سهراب پانسمانت و عوض کنه؟

بعد هم جعبه را باز کرد و پیراهن باران را بالا زد و باران گفت:

- چون نامحرمه.

دانیال نگاهی به چشمان او کرد و بعد پانسمان پهلویش را کمی باز کرد و گفت:

- کمرت و بده بالا.

- نمی‌خوام. پهلوم درد می‌گیره.

دانیال به آرامی کمر او را بالا آورد که باعث درد و گریه‌ی باران شد. باران مظلومانه گریست و شروع به ناله کرد. دانیال در حالی که پانسمان پهلوی او را کامل باز می‌کرد سعی کرد با لحن دلگرم کننده‌ای او را آرام کند. بنابراین در حال باز کردن پانسمان گفت:

- آرام باش. هیشش. باران؟

- آیی. آیی.

- هیچی نیست. ساکت. الان تموم می‌شه.

و بعد هم پانسمان را کامل باز کرد و عامرانه گفت:

- کمرت و به تخت نمی‌چسبونی.

و بعد هم سروم را از روی میز برداشت، آن را باز کرد و به پنبه زد و پنبه آغشته به سروم را به پهلوی او زد.

- آی آی.



- آرام باش.

پهلویش را شستشو داد، سپس پماد را از داخل جعبه برداشت، آن را باز کرد و با دست به پهلوی او مالید و برای آن که او دیگر ناله نکند، گفت:

- راجع به حرفم فکر کردی؟

- نه.

- خب الان فکر کن.

- الان درد دارم هیچی حالیم نیست.

- به دردت فکر نکن به حرفم فکر کن. اوکی؟

و بعد هم سر پماد را بست و پانسمان جدیدی را برداشت و شروع به بستن پهلوی او کرد و دوباره گفت:

- داری فکر می‌کنی؟

- آرام‌تر ببند.

- فکر می‌کنی؟

- آره.

- آرام‌تر می‌بندم.

- ممنون.



پانسمان تمام شد و آن را به آرامی بست. بعد هم دستش را با الکل ضدعفونی کرد و سمت پای او رفت و دامن او را بالا زد و گفت:

- دیشب مدام هذیون می‌گفتی.

- چی می‌گفتم؟

دانیال شروع به باز کردن پانسمان او کرد و برای آن که فکر باران را از درد منحرف کند شروع به صحبت کردن مبحث جدیدی با او کرد و در جواب باران گفت:

- حالت خوب نبود. همش می‌گفتی من بی گناهم و کاری نکردم.

- آهان.

- فروزان کیه که حالت و پریشون کرده؟

- اون مواد فروش.

- چطور شد فرار کردی؟

- یه لگد زدم به شکم پلیس، یه لگدم زدم به پاش.

- دوشش داری؟

- کی و؟

- اون پلیس و!

- نه.



دانیال سرور را روی زخم ریخت و پانسمان را از زخم او کشید که ناله‌ی او بلند شد و دانیال گفت:

- چیزی نیست.

مکت کرد و ادامه داد:

- تو هذیونت یه چی دیگه می‌گفتی؟!

- چی؟

- اینکه دوشش داری.

باران سرخ شد و ناله‌اش بلند شد.

- آی پام.

دانیال پای او را شستشو داد و روی زخم را گاز استریل الکلی نهاد و شروع به بستن پانسمان جدید کرد و گفت:

- اسمش هم باربُد. درسته؟

- نرگس بهت گفته؟

- مگه واسش تعریف کردی؟

- یه چیزایی.

- پس فقط من که بهت محرمم، غریبه بودم؟

- آخه من با همجنس خودم راحت‌ترم.
- دانیال پانسمان را محکم بست که باران فریاد بلندی از درد کشید و با گریه گفت:
- خیلی بدی دکترِ زورگو.
- دانیال دامن او را میزان کرد و اخمو گفت:
- واسه چی شام نخوردی؟
- چون درد داشتم کوفتم می‌شد.
- بی خود.
- سروم را داخل جعبه قرار داده و جعبه را بست و زیر تخت نهاد و این بار جدی گفت:
- یه بار دیگه ببینم خودسر شدی من می‌دونم با تو. در ضمن از این به بعد بهتره باهام روراست باشی. فهمیدی؟
- باران در حالی که مظلومانه اشک‌هایش را پاک می‌کرد با لکنت گفت:
- آ... آره.
- آفرین دختر.
- بلند شد و گفت:
- می‌رم شام. خوردم برا تو هم میارم.

باران فقط سر به زیر سکوت کرد و دانیال با نیم نگاهی کوتاه به او از اتاق بیرون رفت و به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

روز بعد.

صبح زود مأمورین عکس باران را در روزنامه چاپ کرده و در کل شهر پخش کرده بودند، و عکس او هم در نیمی از پاساژها و فروشگاهها روی دیوارهایشان نصب بود. مردم به دقت مراقب بود و می‌پاییدند که دختری شبیه به باران را شناسایی کنند. بعضی‌ها از این دخترک مظلوم در ذهن‌شان هیولا ساخته بودند، در صورتی که باران بی گناه به حساب می‌آمد.

سروان باربد احمدی با نیرویی از پلیس و سرباز از پل عبور کرده بودند و تمام روستا را محاصره کرده بودند. مردم روستا همگی تعجب کرده بودند و نمی‌دانستند چه خبر است؟! سروان باربد احمدی با ستوان‌هایی که پشتش بودند، سمت باغی رفت که پیرمردی مسن در حال کِشت بود، او را صدا زد و گفت:

- سلام پدر جان.

پیرمرد داس را در دست جا به جا کرد و گفت:

- جان پسر جان؟

- شما می‌دونی خانهای دکتر روستا کجاست؟

- ها پسر. یه کیلومتر جلوتر سمت راست مستقیم خانه سمت چپ در مشکی سفید خانه دکتِر.

و بعد هم که فضولی پیرمرد گل کرده بود، گفت:

- طوری شده جناب سروان؟

- نه. باهاشون کار دارم.

- آهان.

- تو روستا چه خبر شده؟

- یه دختر فرار کرده. مرسی از کمکت.

- خواهش کنم پسر جان.

- خدافظ شما.

باربند به همراه مأمورین سمت خانه دانیال حرکت کرد. و این در حالی بود که سهراب به باغ رفته بود و گوجه محلی و سیر برگ چیده بود و او هم داشت به خانه دانیال می‌رفت، که ناگهان چشمش به عده‌ای مأمور برخورد، فوری ذهنش سمت خانه دانیال و باران سو کشید و طوری که مأمورین متوجه او نشود، به طرز ماهرانه‌ای سمت کوچه باریک رفت و سبد وسایل را در یک دست نگه داشت و گوشی را از جیب خارج کرد و شماره دانیال را گرفت و در بوق دوم دانیال گوشی را جواب داد.

- الو؟



- الو دانیال سلام.

- سلام خوبی؟

- الان وقت سلام و احوال پرسی نیست. چند نفر پلیس دارن میان خونه تو. باران و یه جا پنهونش کن.

- الان.

تماس قطع شد، سهراب گوشی را در جیب نهاد و خیلی عادی از کوچه خارج شد و بی خیال راه خانه دانیال را در پیش گرفت.

دانیال فوری سمت اتاق باران رفت و در را بدون در زدن باز کرد و نزدیک باران شد و گفت:

- باید پنهونت کنم.

و بعد هم دست زیر کمر او برد که ناله‌ی باران بلند شد.

- آی پهلوم.

و در آغوش کشید که باران مظلومانه از درد گریست و با گریه گفت:

- ولم کن. بذارم پایین تو رو خدا. منو کجا می‌خوای ببری؟

- پلیس داره می‌آد اینجا. باید قائلت کنم.

و بعد هم از اتاق خارج شد و سمت در پشتی خانه حرکت کرد و هم‌زمان سعی می‌کرد او را آرام کند.



- باران؟ دختر هیشش. گریه نکن دختر.
- درد دارم. پام. پهلوم.
- تو آروم باش. من دکترت هستم دیگه، خودم خوبت می‌کنم.
- و بعد هم به در پشتی رسید در را باز کرد و از سمت انبار حرکت کرد و هم‌زمان باران از درد ناله‌ی بلندی سر داد.
- هیس آروم آروم.
- باران با ناله و گریه گفت:
- پهلوم و داغون کردی. این‌قدر تکونم نده.
- هیشش.
- منو بذار زمین.
- دانیال سر او را به سینه فشرد که فریاد بعدی باران در گلو خفه شد. دانیال به انبار رسید و در چوبی انبار را با پا باز کرد و سمت صندوقچه‌ای بزرگ و پهن رفت که شبیه به تابوت بود و درون آن کلی پتو و ابریشم‌های قدیمی وجود داشت. کمی خم شد و گفت:
- باران دختر در صندوقچه رو باز کن.
- چرا؟
- باز کن.



- می‌خواهی منو بذاری اون تو؟
- آره.
- من از تاریکی و تنهایی می‌ترسم. تو رو خدا من و اون تو نذار.
- باید بری اون تو. الان پلیس‌ها می‌رسن.
- نمی‌شه روی اون بشینم.
- نه. ممکنه انبار و هم بگردن. باید بری اون تو.
- و بعد هم کمی بیشتر خم شد که به پهلوی باران فشار خفیفی وارد شد و او گریه‌اش بدتر شد. دانیال در صندوقچه را باز کرد و خواست او را درون صندوقچه خواباند که باران خودش را به دانیال چسباند و با گریه و التماس گفت:
- تو رو خدا. می‌ترسم منو داخلش نذار. خواهش می‌کنم.
- تو دلت می‌خواد دستگیرت کنن؟
- نه.
- خب پس دختر خوبی باش.
- فشاری به پهلوی او وارد کرد.
- آی.
- و بعد هم او را داخل صندوقچه خواباند و عامرانه گفت:

- صدات در نیاد. حتی ریز ریز. متوجه‌ای که؟

- نه.

دانیال اخمی کرد و بعد پارچه‌ای از کنار صندوقچه برداشت و دهان او را بست و بعد هم ملحفه‌ای زرد رنگ را باز کرد و روی او قرار داد و گفت:

- هیچی نیست. باشه؟ فقط چشمات و ببند از هیچی نترس.

و بعد هم پارچه را روی او قرار داد و در صندوقچه را بست. سپس از انبار خارج شد و سمت خانه دوید و در را باز کرد و در پشتی را بست و نفس عمیقی کشید.

زنگ خانه زده شد و نرگس رفت سمت اف اف و جواب داد.

- کیه؟

- سروان احمدی از آگاهی. لطفاً در و باز کنید.

همان لحظه دانیال آمد و گفت:

- کیه؟

نرگس با استرس و نگران گفت:

- پلیس.

- باز کن.

نرگس در را باز کرد و دانیال گفت:

- تو برو به غذات برس نسوزه.

نرگس سمت آشپزخانه رفت و دانیال در ورودی را باز کرد و بارید به همراه چند مامور را دید و سلام کرد و گفت:

- می‌تونم حکم‌تون و ببینم؟

بارید حکم را نشان او داد و دانیال کنار رفت و بارید به همراه چند مأمور وارد شد. دانیال آن‌ها را سمت سالن برد و آن‌ها را دعوت به نشستن کرد. بارید و ستوان نشستند و دو سرباز پشت مبل ایستادند. دانیال با صدای بلند نرگس را صدا زد و گفت:

- خانوم؟ چند تا شربت پرتغال بیار.

و بعد رو به بارید گفت:

- بفرمایید من در خدمتم.

- می‌خواستم...

حرف او با صدای زنگ خانه قطع شد و دانیال در حالی که بلند می‌شد، گفت:

- شرمنده. الان میام.

و بعد هم بلند شد و سمت اف اف رفت و آن را برداشت و گفت:

- کیه؟

- منم. همه چی امن و امانه؟

- بیا تو.

دکمه اف اف را زد و کنار در منتظر ماند، طولی نکشید که سهراب با سبد وسایل آمد و با صدای بلند سلام و احوال پرسی کردند و سهراب گفت:

- اف اف و تصویری کن بهتره.

- تو فکرش هستم.

و بعد آهسته گفت:

- مأمور اینجاست؟

دانیال هم آهسته گفت:

- آره.

و بعد با صدای بلند او را به داخل خانه دعوت کرد و سمت سالن برد و رو به باربد گفت:

- ایشون برادر خانوم سهراب.

سهراب با آنها سلام و احوال پرسی کرد و بعد از آن رو به دانیال گفت:

- آجی کجاست؟

- آشپزخونه است.

- فعلاً.

و بعد هم سمت آشپزخانه رفت و دانیال روی مبل نشست و همان لحظه نرگس با سینی شربت آمد و به ستوان و سروان تعارف کرد و گفت:

- خیلی خوش اومدین.

باربد شربت را برداشت و تشکر کرد. نرگس به دانیال هم تشکر کرد و بعد به آشپزخانه رفت و دانیال رو به باربد گفت:

- بفرمایید بخورید.

باربد جرعه‌ای نوشید و بعد از جیبش عکس باران را در آورد و خم شد و نزدیک چشمان دانیال برد و گفت:

- شما این دختر و می‌شناسین؟ یا ندیدینش؟

دانیال به عکس باران نگاه کرد و بعد خودش را مشغول تفکر نشان داد و گفت:

- نه ندیدم.

- مطمئنید؟

- بله.

- می‌تونم از خانومتون و برادرشون بپرسم؟

- حتماً.

دانیال با صدای بلند نرگس و سهراب را صدا زده و هر دو آمدند و باربد رو به آنها عکس را نشان داد و هر دو اظهار بی‌اطلاعی کردند و سهراب گفت:

- مطمئن باشید اگه این دختر توی روستا باشه و پیداش کنم. خودم تحویل قانونش می‌دم.

- حتماً این کار و بکنید.

نرگس به آشپزخانه برگشت و باربد رو به دانیال گفت:

- می‌تونم تو خونه یه سرکی بکشم؟

- بله حتما.

باربد به دو سرباز اشاره‌ای زد و سربازها شروع به فعالیت کردند و وجب به وجب خانه را به همراه ستوان گشتند. و وقتی چیزی پیدا نکردند، پس از حدود سی دقیقه به سالن برگشتند و یکی‌شان رو به باربد گفت:

- قربان چیزی نبود.

باربد بلند شد و با دانیال دست داد و گفت:

- خب ما دیگه می‌ریم. اگه ردی ازش پیدا کردین به پلیس اطلاع بدین.

دانیال دستش را از دست او جدا کرد و با لبخند گفت:

- حتماً.

مکت کرد و ادامه داد:

- نهار در خدمت ما باشید. خوشحال می‌شیم.

- نه ممنون. در حین مأموریت چیزی نمی‌خوریم. روز خوش.

و بعد هم خداحافظی کرده و رفتند و به محض آن که رفتند دانیال در حالی که سمت در پشتی خانه می‌دوید رو به سهراب گفت:

- برو چک کن دور شده باشن.

سهراب از در خانه بیرون رفت و از حیاط هم گذشت و در را نیمه باز کرد و بیرون را چک کرد و وقتی از رفتن آن‌ها مطمئن شد، سمت داخل خانه رفت.

دانیال در صندوقچه را باز کرد و ملحفه را از روی باران کنار زد و دهان او را باز کرد و همان لحظه باران با صدای بلند گریست و شروع به آه و ناله کرد.

دانیال در حالی که او را از صندوقچه بیرون می‌آورد و در آغوش می‌کشید مهربان گفت:

- هی دختر؟ آروم باش. آروم. تموم شد.

و بعد هم او را از صندوقچه بیرون آورد و در آغوش کشید و باران با گریه گفت:
- زورگو بد سنگدل.

- اگه می‌دیدنت هم تو دستگیر می‌شدی، هم برای ما بد می‌شد.

- ازت بدم می‌آد. بدی. تو دکتر خوبی نیستی.

و بعد هم به شدت گریه‌هایش افزود. دانیال صندوقچه را با پا بست و از انبار بیرون رفت و حرصی گفت:

- آروم می‌شی یا نه؟



- نه.

و بعد هم بیشتر گریست، دانیال به در پشتی رسید و وارد خانه شد و در را با پا بست و سمت اتاق باران حرکت کرد و سهراب را صدا زد و گفت:

- سهراب به کمکت نیاز دارم.

سهراب فوری آمد و در اتاق باران را باز کرد و وارد شد و باران را روی تخت خواباند و گفت:

- اگه آرام نشی مجبورم با آرامبخش آرامت کنم.

- درد دارم.

و بعد با گریه‌ی بیشتری گفت:

- ترسیدم.

بیشتر گریست و گفت:

- آب.

- دختر خوبی باش. هیشش.

با دست‌های ناتوانش مشت محکمی بر شکم دانیال زد و با فریاد و گریه گفت:

- زورگو سنگدل.

- سهراب دهنش و نگه دار.



باران با جیغ و گریه گفت:

- حق نداره به من دست بزنه.

دانیال رو به باران گفت:

- ساکت.

سپس رو کرد سمت سهراب و گفت:

- سهراب با توأم.

سهراب با نگاهی به چهره اشکی و مظلوم باران گفت:

- گناه داره.

نرگس با آب قند آمد و نزدیک تخت شد و کمی باران را خم کرد و مهربان گفت:

- بیا عزیز دلم. قربونت برم. این آب قند و بخور.

کم کم تا ته به خورد او داد و او را خواباند و اشک‌هایش را پاک کرد. و بعد گونه‌ی

او را بوسید و گفت:

- الان آرومی؟

باران از گریه‌اش کم شد و گفت:

- آ... آره.

- خب حالا می‌ذاری دانیال بهت آرامبخش بزنه؟



- نه.
- برات خوبه. هم استراحت می‌کنی. هم دردت کم می‌شه. باشه خوشگل خانوم؟
- نه. بگو مسکن بزنه.
- آرامبخش بهتره‌ها، می‌خوابی.
- باشه.
- آفرین عزیزم.
- و بعد با طعنه به دانیال گفت:
- خوبه آدم سنگدل نباشه. و یه کم مهربونی خرج کنه.
- دانیال هم با طعنه گفت:
- اون وقت بدت نیاد سرکار خانوم.
- نه دیگه زیاد.
- دانیال خنده‌اش آمد. ولی، خنده‌اش را کنترل کرد و گفت:
- می‌تونی بری.
- نرگس رفت و دانیال آرامبخشی آماده کرد و بعد از اینکه به او تزریق کرد و مطمئن شد که باران خوابش برده، به همراه سهراب از اتاق بیرون رفت.

نرگس در آشپزخانه هنگام کار بود، و دانیال هم رفت آماده شد تا به سر کار برود، آماده که شد از نرگس خداحافظی کرد و همراه سهراب از خانه خارج شد.

نرگس در حینی که کار می‌کرد به کارهای خود فکر کرد و با ناراحتی خطاهای خود را می‌شمرد و به دانیال حق می‌داد که با او سرد باشد. هر روز عصر به باغ می‌رفت و کارش را با وقت گذراندن با دخترهای مجرد محله طولانی می‌کرد و نزدیک غروب به خانه می‌آمد. به سهیل کم توجهی می‌کرد و وقتی سهیل به خانه شقایق می‌رفت تا با پسر او بازی کند به خانه شقایق نمی‌رفت تا حال پسرش را جویا شود. خبری از او نمی‌گرفت. تصمیم گرفت خودش را اصلاح کند. و به خودش قول داد که رفت و آمدهایش را با دخترهای مجرد کم کند و بیشتر به امور زندگی و شوهر و بچه‌اش برسد.

کارش که تمام شد، به خانه شقایق رفت و با او در مورد بچه‌ها صحبت کرد. بعد هم سهیل را به همراه پسر شقایق به خانه آورد و سهیل و پسر شقایق را به اتاق سهیل برد تا آن‌ها دو نفری بازی کنند. سپس باز به آشپزخانه بازگشت و ناهار را آماده کرد و ظهر شد، رفت به باران سر زد و وقتی دید او غرق خواب است، رفت.

ده دقیقه بعد دانیال خسته به خانه آمد و صدای بچه‌ها را در تعجب قرار داد، رو به نرگس که به پیشواز او آمده بود، گفت:

- صدای بچه‌ی کیه؟

- مانی. پسر شقایق.

- آهان.

دانیال در دل خوشحال شده بود از اینکه نرگس به حرف او بها داده بود اما هنوز با او سرد بود، پس راه اتاقش را در پیش گرفت و لباسش را تعویض کرد. از اتاق سمت روشویی حرکت کرد. دست و صورتش را شست و بعد با حوله پاک کرد، سپس از روشویی بیرون آمده و از اتاق خارج شد، سمت اتاق باران رفت، در اتاق او را باز کرد و او را بیدار دید. نزدیکش رفت و روی تخت نشست، باران رو به او سلام کرد و دانیال هم جواب او را داد و گفت:

- خوب خوابیدی؟

- آره.

- از کی بیداری؟

- ده دقیقه است.

- درد داری؟

- اوهوم.

- به نرگس می‌گم بعد ناهار ببرت حموم.

- من با آب سرد حموم نمی‌کنم.

- می‌کنی.

باران با اخم روی از او گردانید که دانیال گفت:

- به من نگاه کن.

- نمی‌خوام.
- فکرات و کردی؟
- نه.
- چرا؟
- چون نمی‌خوام.
- واسه چی؟
- به خودم مربوطه.
- زبون در آوردی واسه من!
- داشتم.
- بهتره قشنگ فکرات و بکنی دختر. اوکی؟
- من به شما هیچی نمی‌گم.
- دانیال برای آن که او را بترساند، خونسرد گفت:
- باشه. پس امروز زنگ می‌زنم سروان احمدی بیاد ببرت.
- باران چانه‌اش لرزید و با ناراحتی و چانه‌ای لرزان گفت:
- شوخی می‌کنی. می‌خواهی منو بترسونی.
- اصلاً همچون فکری نکن. به پنجره اتاقت دقت کردی؟

- نه. چرا؟

- نگاه کن.

باران نگاهی به پنجره کرد و با دیدن حصاری از سیم پشت پنجره گفت:

- اون سیم‌ها چی هستن پشت پنجره؟

- صبح زود با سیم پنجره رو حصاربندی کردم که نتونی فرار کنی.

- من که نمی‌خوام فرار کنم.

- شیطونه دیگه، گاهی آدم و گول می‌زنه.

باران سر به زیر برد و سکوت کرد، هم‌زمان صدای بلند نرگس به گوش هر دو رسید.

- ناهار آماده است.

دانیال بلند شد و گفت:

- می‌رم ناهار. تا موقعی که برات ناهار بیارم وقت داری فکر کنی.

و بعد هم از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت، باران ناراحت چشمانش را بست.

پس از آن که ناهارشان را خوردند، مانی رفت تا دستش را بشورد که سهیل لیوان آب خود را برداشت و کمی از آب را نوشید و گفت:

- بابایی به مانی بگم یه عمه خوشگل دارم؟



دانیال لیوان پر از آب خود را سر کشید و گفت:

- کار خوبی کردی ازم پرسیدی پسرم. نه تا وقتی بهت نگفتم بهش نگو.

- آخه اون همش از عمه‌اش تعریف می‌کنه. چرا نگم؟

- چون عمه دوست نداره فعلا کسی بدونه که اینجاست.

- چرا؟

- چون اون یه پری خوشگله که ممکنه بدزدنش.

- راست می‌گی بابایی؟

- آره پسرم.

- پس من بهش نمی‌گم ممکنه عمه رو از من بدزده.

- آفرین.

سهیل لبخند شیرینی زد و بعد هم از صندلی پایین آمد و رفت تا دستش را بشورد، نرگس لیوان آب خود را کمی نوشید و بعد بلند شد تا ظرف‌ها را جمع کند که دانیال گفت:

- غذای باران و بذار تو سینی براش ببرم.

- باشه.

نرگس غذای باران را داخل سینی چید و دانیال آن را از نرگس گرفت و سمت اتاق باران رفت، وقتی رسید در را با پا باز کرد و وقتی داخل شد در را با پا بست، سینی را روی میز نهاد و سمت باران رفت، سپس دست زیر کمرش برد و گفت:

- باید بشینی غذا بخوری.

- آی آی پهلوم.

- هیش.

وقتی کامل او را نشانند، سینی را از روی میز برداشت و کنار او روی تخت نهاد و گفت:

- بخور.

- غدام و کامل بخورم می‌ذاری برم تو حیاط؟

دانیال نگاهی به چشمان او کرد و گفت:

- پس غذات و کامل بخور.

باران شروع به غذا خوردن کرد و وقتی تمام شد، دوغش را نوشید و گفت:

- ممنون. خوشمزه بود.

- نوش جان.

دانیال سینی را برداشت و خواست از اتاق بیرون برود که باران دماغ گفت:

- نمی‌بری بیرون؟

- بذار من سینی و بیرم آشپزخونه.

باران چیزی نگفت، دانیال با سینی بیرون رفت و سمت آشپزخانه رفت و وقتی رسید آن را روی میز غذا خوری نهاد، سپس سمت سینگ رفته و لیوانی برداشت، آن را پر از آب کرد و سمت اتاق باران رفت، نزدک که شد در را باز کرد و لیوان را دست باران سپرد و قرصی را از کشوی میز بیرون آورد و یکی را خارج کرد، بقیه قرص را داخل کشو نهاد و قرص را نزدیک دهان او برد و گفت:

- آ کن.

- خواب آور؟

- نه واسه عفونت.

قرص را داخل دهانش نهاد و آب را از دست او گرفت و به خوردش داد، سپس لیوان خالی را روی میز نهاد و بعد هم سمت باران رفت و از کمر در آغوشش کشید.

- آی پهلوم.

- هیش!

از اتاق بیرون رفت و گفت:

- این اولین بار و آخرین بار که میارمت حیاط. دیگه نمیای تا حالت کاملاً خوب بشه. فهمیدی؟

- بله.

- آفرین دختر.

در حالی که سمت در بیرونی حرکت می‌کرد با صدای بلند نرگس را صدا زد و گفت:

- یه چای برام بذار.

سپس در نیمه باز را کامل با پا باز کرد و وارد حیاط شد، باران دور حیاط را نگاهی انداخت و با ذوق گفت:

- چه قدر حیاطتون قشنگه.

دانیال او را روی تخت چوبی کنار حیاط برد و نشانده، که باران با دیدن درخت انبه خوشحال گفت:

- آخ جون. انبه.

رو کرد سمت دانیال و خودش را مظلوم کرد و گفت:

- برام انبه می‌چینی؟

- نارس.

- آفرین! فقط یه دونه.

دانیال سمت درخت رفت و دو انبه برای او چید و نزدیکش شد و به دستش داد، باران تشکری کرد و شروع به خوردن انبه کرد و در حالی که کل حیاط را دید می‌زد، گفت:

- چه قدر درخت میوه تو حیاط دارین.



کمی مکث کرد و به شکوفه‌های درختی اشاره کرد و گفت:

- اون چه درختی شکوفه داده؟

- ازگیل.

هر دو انبه را خورد و تمام کرد، سپس گفت:

- اسم پسر تون سهیل؟

- آره. دوست داری بینیش؟

- آره.

- کجاست؟

- تو اتاقشه.

- چند سالشه؟

- هشت.

- خدا حفظش کنه.

- مرسی.

- چند سالگی ازدواج کردین؟

- بیست و هشت سالگی.

باران متعجب پرسید:



- مگه الان بیست و هشت سالتون نیست؟
- نه. سی و شش سالمه.
- من فکر کردم بیست و هشت یا بیست و هفت سالتون باشه!
- این قدر قیافه‌ام جوون می‌زنه؟
- اوهوم.
- مکث کرد و ادامه داد:
- نرگس چند سال داشت باهاتون ازدواج کرد؟
- نوزده.
- چه قدر کوچولو بوده. هشت سال ازتون کوچیک‌تر؟
- آره.
- داداشش چی؟
- مجرده.
- چند سالشه؟
- سی و دو.
- آهان.
- تو چی؟

- من؟
- آره. چی شد به اون پلیسه علاقه مند شدی؟
- شرمگین سر به زیر برد و چیزی نگفت، که دانیال گفت:
- چطور من به سوالاتت جواب می‌دم ولی تو نه؟!
- نرگس با سینی چای آمد، آن را کنار دانیال نهاد و خود نیز رو به روی او نشست که باران سر به زیر در حالی که با انگشتانش ور می‌رفت، گفت:
- منم چایی.
- نرگس خواست بلند شود تا برود برای او نیز چای بیاورد که دانیال گفت:
- بشین.
- برم براش چایی بیارم.
- نمی‌خوره.
- باران گفت:
- چرا؟
- تو دارو می‌خوری، نباید چای بخوری. اثر داروت و از بین می‌بره.
- نرگس بلند شد که باز دانیال گفت:
- بگیر بشین.



- تو خونه کار دارم.

- آهان. خب برو.

نرگس بلند شد و رفت، دانیال شکلاتی برداشت و دست باران داد و گفت:

- خب! منتظر جوابم هستم.

باران شکلات را باز کرد و داخل دهانش نهاد و با پوست شکلات بازی کرد و گفت:

- به عنوان دانشجو اومده بود توی دانشگاه جاسوسی کسانی که مواد و بین دانشجوها پخش می‌کنند.

- خب؟

- خیلی جدی و خشکه، سه ماه گذشت و فهمیدم دوستش دارم.

- چی باعث شد عاشقش بشی؟

- به هیچ دختری نگاه نمی‌کرد. مغروره.

- تو چرا دستگیر شدی؟

- دوستم فروزان منو برد تولد ولی نمی‌دونستم تو خونه تولد نیست و جشن و کورس. برام پاپوش دوخت و پلیس بهم شک کرد.

- که این‌طور.

پوست شکلات را از دست او گرفت و داخل سینی نهاد و گفت:

- به من نگاه کن.
- باران به او خیره شد و دانیال با چشمان خیس از اشک او برخورد کرد و گفت:
- چرا گریه می‌کنی؟
- چیزی نگفت و سکوت کرد که دانیال گفت:
- دوست داری بغلت کنم؟ آروم می‌شی؟
- استکان خالی را درون نعلبکی نهاد و سینی را کنارش قرار داد، دو دست ظریف او را در دست گرفت و گفت:
- دختر کوچولو می‌دونی عشق چیه؟
- آره.
- می‌دونی اگه حتی بی‌گناهییت براش ثابت بشه ممکنه هیچ‌وقت عاشقت نشه؟
- بغض کرد، اشک‌هایش بیشتر ریختند و ناراحت گفت:
- آره. ولی من عاشقت می‌مونم.
- تا ابد می‌خوای مجرد بمونی؟
- اگه منو نخواد آره.
- اگه یه روزی بی‌گناهییت ثابت بشه و باربد عاشقت نشد حاضری با سهراب ازدواج کنی؟



- نه.
- چرا؟ پسر خوبیه که.
- همش سرم داد می‌زنه.
- فقط همین؟
- عشق یک بار اتفاق می‌افته نه دو بار.
- دو بار هم می‌شه.
- شاید...
- عشق یک‌طرفه فایده‌ای نداره.
- تو دلم نگهش می‌دارم.
- این‌طوری به خودت آسیب می‌زنی.
- بغضش بیشتر شد و با گریه گفت:
- اشکال نداره.
- نمی‌گم فراموشش کن، ولی کمتر بهش فکر کن.
- سپس در آغوشش کشید و گفت:
- حالا گریه کن. اگه آرومت می‌کنه.
- ولم کن.



با مکت کوتاه‌ی گفت:

- په‌لوم درد می‌کنه.

- خوب می‌شی. حالا آرام شو.

- با نرگس قهر نباش.

- نیستم.

- ولی شما بهش کم محلی می‌کنی.

- باید ادب بشه. بعد هم این جور چیزها بهت مربوط نیست.

- ببخشید.

- اشکال نداره.

- سرده.

از کمر در آغوشش گرفت، از تخت پایین رفت، دمپایی را پوشید و سمت خانه حرکت کرد، به در که رسید رو به باران گفت:

- در رو باز کن.

باران دستگیره را پایین کشید و در باز شد و دانیال وارد خانه شد و در را با پا بست. باران را سمت اتاق برد، او را روی تخت خواباند و گفت:

- یک ساعت دیگه میام پانسمانت و عوض می‌کنم.

و بعد هم رفت، به سالن رسید و روی مبل نشست. کمی بعد نرگس هم آمد و کنار او نشست و بدون هیچ‌گونه صحبتی فقط این نگاه‌های گاه و بی‌گاه نرگس بود که روی دانیال می‌ماند و او هم خیلی خوب سنگینی نگاه او را می‌فهمید، حتی معنی نگاهش را هم متوجه می‌شد. نرگس زن بود، ظریف و ناز، او دلش محبت‌های همسرش را می‌خواست، خب هر زنی محتاج محبت عشقش بود و او هم... طاقت نیاورد و حرفی را که بر دلش روزها و شب‌ها سنگینی می‌کرد را بیان کرد.

- وقتی اومدی خواستگاریم من به خاطر علاقه‌ام بهت به محمد رد دادم، دوستت داشتم که کنارت موندم و به حرف و طعنه‌های مادرت گوش نکردم و احترامش و حفظ کردم و به خاطر تو که شوهرمی بهش توهین نکردم که نکنه ناراحت بشی! ولی حالا برعکس شده سرد شدی باهام، دلم و شکستی، ناراحتم کردی، اشک و مهمون چشمام کردی...

سکوت کرده بود ولی به حرف آمد:

- بس کن.

بس نکرد و ادامه داد:

- من که گفتم ببخشید چرا اذیتم میکنی؟

- گفتم بس کن.

- فقط به خاطر یه دختر غریبه؟

دانیال بلند شد و نرگس هم ایستاد و با بغض گفت:

- ببخشید.

دانیال آهسته بر سر او زد و گفت:

- ببخشید تو نظر من رو بر نمیگردونه. این مغز کوچولوت منگنه خورده عزیزم. مراقب افکارت باش. پای اون دختر بچه رو به اشتباهات باز نکن. بشین فکر کن وقتی متوجه اشتباهات شدی اون وقت بیا حرف بزنیم.

- قبلاً این طوری سرد بودی.

- الان هم نیستم. باعث این رفتار من خودتی. آره واسه داشتنت لجبازی کردم، با وجود مخالفت مادرم همسرم شدی، تاج سرم شدی، پشیمون هم نیستم. زنی، دوستت دارم. ولی قرار نیست سوارم بشی. رفتارت رو درست کن.

عجیب دلش میخواست دست زیر چشمان او ببرد و اشکهایش را با محبت پاک کند و قربان صدقه اش برود، اما خودش را کنترل کرد و نادیده گرفت اشکهایی که مزاحمش بودند، سپس با اخم از او کناره گرفت و سمت اتاق باران رفت و در را باز کرد و او را خواب دید، نزدیک تختش شد و از زیر تخت وسایل ابزار پزشکی را برداشت و باران را صدا زد:

- باران بیدار شو.

چشمان خواب آلودش را باز کرد و گفت:

- خوابم میاد.

و باز چشمانش را بست که دانیال تند گفت:

- باشه بگیر بخواب.

پیراهنش را تا حدودی بالا برد و شروع به باز کردن پانسمان کرد.

- آی آی. خوابم میاد.

- بدنت گرمه، هنوز تب داری، عوض نشه عفونت میکنه.

باز نموده و گفت:

- کمرت و بیر بالا.

به ناچار خمیازه‌ای کشید و کمرش را بالا برد و دانیال آن را کامل باز کرده و ضدعفونی نموده و باز پانسمان کرد و سراغ پایش رفت که دیگر از درد خوابش پرید، مشغول باز کردن پانسمان پایش شد، وقتی باز کرد شروع به ضدعفونی کرد، باران پایش را عقب کشید.

- درد داره.

- مجبوری تحمل کنی.

پایش را صاف نهاد و باز بتاتین را روی زخم ریخت.

- آی.

باز هم عقب کشید و گفت:

- نمیخواد بسه.

بار دیگر پای او را صاف نهاد و جدی گفت:

- یه بار دیگه عقب بکشی مجبورم به زور پیش برم.
با کمی مکث گفت:

- دختر خوبی باش پات و تگون نده.

باز دانیال شروع به ضدعفونی کرد و باران با ناله‌ی ریزی عقب کشید که دانیال با
لحنی تند گفت:

- داری حوصله‌ام و سر میبری. میبندمت.
مظلوم گفت:

- ببخشید، غلط کردم. نبند.

دانیال باز کارش را شروع نموده و باران هم دیگر عقب نکشید و فقط ناله کرد و از
درد اشک ریخت، وقتی دانیال کارش تمام شد، پانسمان جدیدی دور پای او بست
و گفت:

- تموم شد.

دستش را با الکل ضدعفونی کرد و وسایل را زیر تخت نهاد و دستش را روی دهان
او گذاشت و گفت:

- بخوای به گریهات ادامه بدی بهت آلپرازولام تزریق می‌کنم.

ساکت شد و دانیال هم دستش را از روی دهان او برداشت و به بیرون رفت و
لحظه‌ای بعد با کمپوت گیلاس آمد و آن را باز کرد و روی میز نهاد و خواست او را
بلند کند که باران گفت:

- خودم میتونم بشینم.

- بشین دیگه.

- عصبی.

کمی برای بلند شدن تلاش کرد ولی نتوانست در نتیجه دانیال او را نشاند و اهمیتی به ناله‌ی او نداد و گفت:

- الکی ادعای خوب بودن نکن. هنوز خوب نشدی.

کمپوت و قاشق را به او داد و باران مشغول خوردن شد. وقتی که تمام شد، دانیال جعبه‌ی خالی را از او گرفت و داخل سطل زباله‌ی کنار تخت نهاد و گفت:

- من میرم شب میام بهت سر میزنم.

سپس بلند شد و از اتاق او بیرون رفت.

شب ساعت ده شب.

دانیال از سر کار برگشته بود و هنوز وارد خانه نشده بود که نزدیک به دروازه‌ی خانه سایه‌ای دید، کمی ترسید، ولی بر ترسش غلبه کرد و خونسرد جلو رفت که یک مأمور با درجه‌ی استوار را دید، عادی ایستاد و پرسید:

- طوری شده؟

- سلام آقا دانیال. خوبی؟

- شما؟

- پرهامم پسر عموی نرگس.

دانیال که تازه او را شناخته بود خوشحال و با لبخند گفت:

- عه عه! خوبی پسر؟ شنیده بودم رفتی سربازی.

- تازه سربازیم و تموم کردم.

- خدا رو شکر. بیرون در چی کار میکنی؟ چرا رفتی داخل؟

لبخند خجلی زد و دانیال که متوجه شده بود نزدیک در رفت و آن را باز نموده و داخل شد و پرهام هم با او وارد شد، همان که از حیاط عبور کرده و وارد خانه شدند بوی خوش غذا تمام مشام دانیال را پر کرد و نرگس را صدا زد و گفت:

- بیا که مهمون داریم.

به خاطر آن که پرهام متوجهی رابطه‌ی سردشان نشود به ظاهر با نرگس خوب بود. پرهام از بوی غذا سرمست شده و گرسنه‌اش شد، همان که نرگس آمد با رویی خوش با دانیال و پرهام سلام و احوال‌پرسی نموده و پرهام خواست نرگس را بغل کند که دانیال اخم کرد و گفت:

- غذات نسوزه عزیزم.

نرگس که متوجه لحن و منظور او شده بود با تعارف به پرهام که برود روی مبل بنشیند خودش به آشپزخانه رفت و این در حالی بود که داشت در دل قربان صدقه‌ی شوهر و غیرت‌های مردانه‌اش می‌رفت.

دانیال پرهام را به اتاق مشترک برد و گفت میتواند لباسش را تعویض کند، خودش هم بیرون منتظر ماند، همان که پرهام در را بست، دانیال با زیرکی فوری به اتاق کناری که باران در آن جا بود رفته و او را خواب دید صدایش زد:

- باران؟ باران بیدار شو.

چشمان خواب‌آلودش را باز کرد و گفت:

- الان که وقت عوض کردن پانسمان نیست.

- مهمون داریم. یه آقاست. سر و صدا نکن باران جان. باشه؟

- باشه.

- آفرین.

- میخوام بشینم.

سمتش رفت و هم‌زمان با آن که دست روی دهان او می‌نهاد تا جلوی صدای ناله‌اش را بگیرد او را بلند کرد و نشانند و باران جیغ درد ناشی از پهلو دردش را در گلو خفه کرد. گریست.

- هیشش! اگه قرار باشه هر دفعه گریه کنی کلاه‌مون میره تو هم.

مظلوم سر به زیر برد و دانیال گفت:

- چیزی نمیخوای برات بیارم؟

- گشمنه.

- تا آخر شب تحمل کن.

سپس هم رفت و در را قفل نمود و بیرون اتاق مشترک ایستاد که همان لحظه پرهام با لباس خانگی بیرون آمد و دانیال گفت:

- بریم شام.

بعد هم با هم رفتند و در آشپزخانه صندلی را از زیر میز عقب کشیده و نشستند که دانیال پرسید:

- سهیل کو؟

- گرسنه بود شامش و زودتر دادم خورد خوابید.

سپس هم رو به روی دانیال نشست. همگی در سکوت مشغول شام خوردن شدند. وقتی که شام را خوردند همگی با هم وسیله‌ها را جمع نموده و نرگس ظرف‌ها را شست و چای گذاشت. دانیال با پرهام مشغول صحبت شد.

- خب واسه آینده‌ات تصمیمی داری؟

- میخوام پلیس بشم.

- تو که می‌گفتی پلیسی در دسره!

- خب حالا علاقه دارم.

با کمی مکث گفت:

- البته فعلا موقت یه جا کار میکنم تا بتونم سرمایه جمع کنم.

- پس دیگه وقت زن گرفتنته.

لبخند زد و گفت:

- نه بابا. من تا خونه و ماشین نخرم زن نمیگیرم.

- تصمیم خوبی گرفتی. منم هم سن تو بودم خونه و ماشین و تهیه کردم بعد نرگس و گرفتم.

پرهام از لحن صحبت کردن او خندید و خواست چیزی بگوید که صدای عجیب شکمش از گرسنگی بلند شد، دانیال که متوجه شد نرگس را صدا زد و گفت:

- شام آماده است؟

نرگس از همان آشپزخانه با صدای بلندی متعجب گفت:

- وا؟! شام خوردیم که!

- باز گرسنه‌ایم.

- غذا هنوز گرمه. بیایید شام.

دانیال بلند شده و سمت پرهام رفته و او را هم بلند نموده و حرکت کرد و پرهام لبخند خجلی زد و به دنبال او راه افتاد. به آشپزخانه که رسیدند صندلی را از زیر میز عقب کشیده و روی آن نشستند. نرگس وسایل را روی میز چیده و خود نیز نشست و سپس هر سه در کنار هم مشغول خوردن شده و در هنگام خوردن تا انتهای شام هم با هم گفتند و خندیدند.

پس از خوردن شام دوباره‌شان هم پرهام تشکر کرده و بلند شد و دستش را شست و نرگس هم وسیله‌ها را جمع نموده و شست و سپس میوه آورد و پس از خوردن میوه هم کمی حرف زدند که در میان حرف زدن پرهام ناخواسته خمیازه‌ای کشید. دانیال که دید او خسته است او را سمت اتاقی کنار اتاق کار خود (که باران خواب بود) برد و گفت:

- اینم اتاق برو بخواب.

پرهام اشتباهاً خواست اتاق باران را باز کند که دانیال گفت:

- این اتاق قفلش خرابه کلید خورده باز نمیشه.

اتاق کناری را نشان داده و گفت:

- اینجا اتاقته.

- باشه.

اتاق را باز کرده و وارد شد و گفت:

- شبت بخیر.

دانیال با لبخندی گفت:

- شب تو هم بخیر.

وقتی که پرهام در را بست دانیال با نگاهی به در بسته‌ی اتاق باران نفسی از سر آسودگی سر داد.

هم باران و هم پرهام خواب بودند، سهیل هم خواب بود. دانیال و نرگس بیدار بودند و ساعت نزدیک به دو بامداد شده بود، هر دو به آهستگی بلند شده و از اتاق بیرون رفتند و هر دو آهسته مشغول صحبت شدند و دانیال گفت:

- برو غذای باران و گرم کن داروهاش و هم بیار.
- باشه.

نرگس به آشپزخانه رفت و دانیال آهسته در اتاق باران را باز کرده و بست و از زیر تخت او وسایل پزشکی را بیرون آورد و باران را آهسته صدا زد، وقتی او بیدار نشد کمی تکانش داد و گفت:

- باران پاشو.

خسته چشمانش را باز نموده و خواب‌آلود خمیازه‌ای کشید و گفت:
- نمیخوام.

- پاشو. باید پانسمنت و عوض کنم بعد هم شام بخوری بعد هم دارو.

باران اما چشمانش را بست و دانیال هم بی‌خیال او را به پهلو خواباند و پیراهنش را کمی بالا داد و مشغول باز کردن پانسمن او شد، وقتی باز کرد آهسته بر کتف او زد که ناله‌ی باران بلند شد.

- آی.

- هیش! یه کم خودت و ببر بالا.



باران به گفته‌ی او عمل کرد و دانیال مشغول پماد زدن شد که باران از درد ناله کرد و خودش را تکان داد و دانیال گفت:

- هیش! ساکت باش. تکون نخور.

همان لحظه نرگس با سینی غذا آمده و آن را روی میز نهاد و با دیدن باران گفت:

- میذاشتی فردا پانسمانش و عوض میکردی!

- بدنش هنوز داغه عفونت میکنه.

- خوابیده که.

- تو میتونی بری بخوابی.

- هستم.

دانیال نیم‌نگاهی به او کرد و به کارش ادامه داد. باران دیگر ناله نکرد و فقط لب‌گزید تا اینکه دانیال کارش تمام شد و پانسمان کرد و باران نفس عمیقی کشید و گفت:

- آب.

نرگس لیوان را پر آب نموده و دانیال کمی باران را بلند نموده و لیوان آب را از نرگس گرفت و به لب‌های باران نزدیک نمود و باران کمی از آب را نوشید و دانیال لیوان را عقب کشید و داخل سینی نهاد و باران باز تکرار کرد:

- آب.

- بسّه برات.

سمت پای او رفت و مشغول باز کردن پانسماں شد و گفت:

- سر و صدا نکن پرهام بیدار میشه میفهمه.

کمی که پانسماں را باز کرد، گفت:

- پات خونریزی داره یه کم. دستکاری کردی؟

- نه.

- دروغ نگو.

- دروغ نمیگم.

دانیال کمی خیره به چشمان او نگاه کرد و سپس نزدیکش شد و شال را از کنار تخت برداشت و باران دماغ رو به نرگس گفت:

- ببین نرگس جون! میخواد دهنم و ببنده.

دانیال گفت:

- به خاطر اینکه جیغ و داد میکنی.

سپس رو به نرگس گفت:

- برو.

همزمان با این حرف دهان باران را بست و نرگس هم اخمو از اتاق خارج شده و دانیال سمت پای باران رفت و پانسما را باز نموده و پس از ضدعفونی پانسما جدیدی بست و دستش را با الکل شستشو داد و سمت باران رفت و دهانش را باز کرده و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- چیزی نبود که، تموم شد.

خودش را مظلوم کرد:

- مُسکن میزنی؟

- اول شام.

آهسته بلندش نموده و او را نشانده و سینی غذا را از روی میز برداشت و رو به روی باران روی تخت نهاد و باران آهسته مشغول غذا خوردن شد تا اینکه غذایش تمام شد و لیوان آب را برداشت و مشغول نوشیدن شد که دانیال دارو را سمت او گرفت و گفت:

- بخور.

باران دارو را گرفت و با آب هضم کرد و لیوان خالی را درون سینی نهاد و دانیال سینی را برداشت و روی میز نهاد و جعبه پزشکی را زیر تخت نهاد و کنار باران روی تخت نشست و باران پرسید:

- پرهام کیه؟

- فامیل نرگس. قراره پلیس بشه.

باران کمی درنگ کرده و این بار پرسید:

- من خوب بشم تحویل میدی به پلیس؟

دانیال نگاهش کرد و گفت:

- کلوچه میخوری؟

- جوابم و نمیدین؟

دانیال کمی خم شد و کشوی میز را باز نموده و کلوچه‌ای بیرون آورد و آن را دست باران داد و گفت:

- بخور.

- جواب سوالم و نمیدین؟

- نه. کلوچه‌ات و بخور.

باران با بغض کلوچه را سمت دانیال پرت کرد و روی از او گردانید که دانیال اخمو گفت:

- این چه حرکت زشتیه؟ دختره‌ی پر رو. می‌زنمت‌ها.

با کمی مکث گفت:

- من رو ببین.

باران به او خیره شد که دانیال گفت:

- واسه چی گریه می‌کنی؟

- ببخشید.

- ببین! گریه نکن من اصلاً قصدم زدنت نیست.

لبخندی اطمینان بخش زد و او را مطمئن کرد. کمی بعد باران کلوچه را خورد و دانیال او را خواباند و رفت. روز بعد که شد، پرهام با خوردن صبحانه از خانه‌ی آنها رفت.

نزدیک عصر بود که دانیال باران را سمت حمام برد و او را در رختکن گذاشت و گفت:

- الان میام.

رفت و سپس با کیسه‌ی پلاستیک آمد و پهلوی او را بست و نرگس آمد و دانیال گفت:

- با آب سرد بشورش.

و بعد هم خواست در حمام را ببندد و برود که باران دستگیره در را محکم نگه داشت و دانیال اخمو گفت:

- لجبازی نکن.

و بعد هم دست او را از دستگیره جدا نموده و در را بست و رفت و نرگس هم او را حمام نموده و او را خشک و پلاستیک‌ها را از او جدا کرده و لباسش را هم پوشانده و در را باز کرد و دانیال را صدا زد، دانیال آمد و جسم لرزان او را در آغوش



کشید و باران هم با چانه و بدنی لرزان خود را درون آغوش او فشرد و دانیال سمت اتاق او حرکت کرد و در را با پا باز کرده و وارد اتاق شد و به تخت نزدیک، سپس خواست او را روی تخت بخواباند که باران گریست دانیال کمی متعجب شد ولی در آخر روی تخت نشست و مهربان با او حرف زد و سعی در آرام کردن او کرد.

- هیش! خیلی خب، باشه، باشه.

دستش را بین موهای او برد و نوازش داد و گفت:

- آروم باش دختر. آروم باش، آروم.

دستش را از موهای او خارج نموده و روی کتفش نهاد و نرم نوازش داد.

- خوب هم بشی. من به پلیس تحویلت نمیدم. مطمئن باش دختر خرگوشی.

با کمی مکث گفت:

- گریه نکن.

بر اثر نوازش‌هایش باران کم کم تسلیم شد و چشمان اشکبارش به خواب فرو رفت. دانیال که دیگر صدایی از او نشنید، او را روی تخت خواباند و پتو را روی او نهاد و با نیم‌نگاهی به چهره‌ی معصوم غرق در خواب او از اتاق خارج شد.

و روز برای آن‌ها خیلی عادی گذشت و البته برای نرگس سخت.

یک هفته بعد.

شب بود و دانیال و نرگس روی تخت به حالت درازکش بودند و اما بیدار، دانیال صاف درازکش کرده و نگاهش به سقف بود و نرگس به پهلو درازکش کرده بود و زیرچشمی دانیال را می‌پایید. در آخر دانیال نگاه او را غافلگیر نموده و گفت:

- چیه؟

- هیچی.

- پس چرا داری نگاه میکنی؟

- بغل.

- به رفتارت فکر کردی؟

به ناگهان نرگس از کوره در رفت و عصبی و ناراحت گفت:

- خودت چی؟ به اخلاقت فکر کردی؟ به اینکه دو هفته است داری عذاب میدی، نه مهربونی‌هات و دارم نه بغل گرم‌ت و.

خودش را مظلوم کرد و سر به زیر برد و با لحنی بغض مانند گفت:

- فقط مثل روح سرگردان صبح میری شب میای.

دانیال دلش سوخت و قلبش طلب می‌کرد او را در آغوش بگیرد، نوازش دهد، هر لحظه قربان صدقه‌اش برود، با موهای او بازی کند، لمسش کند اما، باز هم احساسش را سرکوب کرد و تلخ گفت:

- شب و برام زهر نکن بگیر بخواب.

نرگس از تخت پایین آمد که دانیال پرسید:

- کجا؟

- جهنم. بگیر تنهایی بخواب.

و بعد هم تند از اتاق خارج شد و به سالن رفت و خودش را روی کاناپه پرت کرد و از رفتار اخیر دانیال گریست، حاضر نبود خودش را اصلاح کند، ولی نمی‌توانست هم از محبت‌های همیشگی دانیال دل بکند، دانیال روی تخت نشست، کلافه دست میان موهای نه چندان پرپشت خود برده و دستش را پایین آورد. به یاد نداشت حتی یک شب بدون نرگس را سپری کرده باشد و به خواب رفته باشد، بلند شد و طول و عرض آن اتاق تاریک را قدم زده و ده دقیقه‌ای گذشت و در آخر طاقت نیاورد و از اتاق خارج شد و سمت سالن رفته و از کنار دیوار برق را روشن نموده و نرگس را روی کاناپه دید، سمتش رفت و از چشمان بسته‌اش فهمید که خوابیده، آهسته صدایش زد و وقتی دید بیدار نمی‌شود، دست زیر سر و کمرش برد و او را در آغوش کشید و سمت اتاق حرکت کرده و با پا در را باز نموده و سمت تخت رفته و او را روی تخت خواباند و خودش هم روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست.

روز بعد/ ساعت شش عصر.

دانیال به اتاق باران رفته و او را از خواب عصرگاهی‌اش بیدار نموده و گفت:

- خیلی میخوابی. بار بعد ببینم خوابیدی بیدارت می‌کنم.

باران دماغ گفت:

- خب من اینجا کاری ندارم. حیاط هم که نمیذارین برم.

دانیال ابزار پزشکی را از زیر تخت برداشت و روی تخت زیر پای باران گذاشت و پتو را از روی او کنار نهاد، سپس لباس او را بالا زده و پانسمان پهلویش را باز کرده، با مکت دستی بر پهلویش کشید و گفت:

- کبودی نداره، دیگه خوب شده.

نگاهی به چهره‌ی باران کرد و پهلویش را فشرد.

- آخ.

- یه درد جزوی، چیزی نیست.

لباس او را پایین زده و سمت پاهای باران رفت و کنار پای زخم دیده‌ی او نشست و دامنش را بالا زده و پانسمان را به آرامی باز کرد و چسبندگی پانسمان روی زخم را با الکل از هم جدا کرده و پانسمان کثیف را درون سطل زباله کوچک انداخت و گفت:

- پات هم دیگه جوش خورده، میخوام بخیه‌ات و باز کنم.

سپس هم خیلی ملایم شروع به کار کرد و گفت:

- تکون نخور.

و باز مشغول کار شد وقتی بخیه را باز کرد، خوب دور زخم و روی زخم را با الکل ضدعفونی کرد و خواست چیزی بگوید که تقه‌ای به در زده شد و سهراب با نایلکس وارد شده و گفت:

- این هم چیزهایی که خواسته بودی.

- مرسی.

سپس آن را از سهراب گرفت و از داخلش پمادی در آورد و رو به باران گفت:

- این پماد رد بخیه‌ها و از بین میبره، روزی دو بار باید بزنی. الان من برات میزنم و تو دو ساعت دیگه میری حموم. آخر شب‌ها هم خودت میزنی و صبح روز بعد میری حموم به همین ترتیب. فهمیدی؟

- آره.

و بعد بسته قرص کلسیم دی را بیرون آورد و گفت:

- این هم قرص کلسیم دی، روزی یه دونه بعد نهار میخوری.

سپس پماد را باز کرد و روی آثار مانده‌ی بخیه را پماد زد و گفت:

- تو دیگه از نظر من کامل خوب شدی.

سهراب رو به دانیال گفت:

- کارت تموم شد بیا بیرون باهات حرف دارم.

و بعد هم با نیم‌نگاهی به باران بیرون رفت و دانیال هم به بیرون رفته و اول به روشویی رفت و دستش را شست و بعد هم به سالن رفت و رو به روی سهراب نشست و گفت:

- میشنوم.

- تصمیمت و گرفتی؟

- چه تصمیمی؟

- حالا که این دختره باران خوب شده نمیخوای به پلیس تحویلش بدی؟

دانیال کمی نگاهش کرد و سپس خونسرد گفت:

- قرار نیست باران از این خونه بیرون بره.

- یعنی چی؟ نمیخوای تحویلش بدی؟

- نه.

- ولی اون یه مجرم فراریه.

- اون مجرم نیست.

- اگه مجرم نیست پس چرا فراریه؟

- باز این نرگس توی گوشت رو پر کرد؟

- خب حق داره.

- من هیچ حقی بهش نمیدم.
- پس قصد نداری تحویلش بدی؟
- نه. تو هم لطف کن مراقب زیپ دهنت باش.
- حواسم هست. ولی تصمیم درستی نگرفتی.
- اون فقط یه دختر بچه است. مدرکی نداره بی گناهییش و ثابت کنه. گناه داره بی گناه سال‌های سال حبس باشه.
- سهراب بلند شد و در حالی که از سالن بیرون می‌رفت، گفت:
- تو دنبال دردمسری، خدا حافظ.
- دانیال تنها به رفتن او خیره شد.
- روستا شلوغ بود و مردم روستا جمعیت متفرقه‌ای داشتند و با تعجب به مأمورین آگاهی نگاه می‌کردند.
- مأمورین با مجوزی که داشتند تمام خانه‌های روستا را از صبح تا الان زیر و کرده و گشته بودند. حتی گاوداری‌ها، باغ‌ها، انباری‌ها و استبل‌ها و حتی از خانه‌های متروکه هم غافل نشده بودند.
- زن فضول محله وقتی ماجرای باران را فهمید با دروغی تمام محله را ترساند و مردم حالا از باران می‌ترسیدند.
- مأمورین عکس باحجابی از باران را در جای جای روستا چسبانده و پخش کردند. حالا جلوی در هر خانه عکسی از باران دیده می‌شد و این امر را می‌رساند که

امنیت ناکافی در روستا وجود دارد و البته این گفته‌ی زن فضول محله بود که گوش مردم روستا را پر کرده و آن‌ها را ترسانده و بگو مگو می‌کردند.

باران بی گناه قصه حالا در چشم مردم یک هیولا دیده می‌شد، دانیال با فهمیدن این ماجرا آن را برای باران تعریف کرده و این استرس بود که تمام باران را فرا گرفته بود، اگر تا الان امید داشت که می‌تواند در حیاط خانه‌ی دانیال قدم بزند، دیگر نمی‌توانست چون کافی بود همسایه‌ای او را ببیند و به پلیس گزارش دهد. باران ناراحت بود از اینکه می‌ترسید برای این خانواده دردسر ایجاد کند و همین‌طور به او حس سربار بودن دست می‌داد. دو روزی گذشته بود و دانیال از صبح سر کار بود و ناهار هم به منزل نیامده و در مطب به سر می‌برد.

شب که شد حوالی ساعت ده شب به خانه آمد و خسته خواست به حمام برود که نرگس جلویش ایستاد و به چشمان او خیره شد و گفت:

- معذرت می‌خوام.

- بابت؟

- رفتارم.

دانیال اخم کرد و سمت حمام حرکت کرد که با صدای بغض مانند نرگس ایستاد ولی برنگشت.

- به خدا دیگه با دخترهای مجرد شوخی و خنده نمی‌کنم، به خدا دیگه به سهیل کم توجهی نمی‌کنم، به خدا دیگه حواسم و میدم به زندگی، به خدا.

با گام‌های بلند خودش را به دانیال رساند و از پشت در آغوشش کشید و گفت:

- به خدا پشیمونم. تو رو خدا باهام سرد نباش، تو رو خدا محبتت و ازم دریغ نکن.

دانیال لبخند رضایتمندی بر لب جاری ساخت و او را سمت خود کشاند و در آغوشش گرفت و او را به خود فشرد که او با صدای بلند گریست، دانیال با تعلل شروع به نوازش او کرد.

یک ساعت بعد.

شام نرگس آماده بود و داشت وسایل را روی میز می‌چید که دانیال بلند شد و گفت:

- میرم باران و صدا کنم.

- خوب شد گفتی باران.

- چطور؟

- از صبح معلوم نیست چی شده! لب به هیچی نزده. هر چی صداش کردم غذا بخوره نیومد گفت سیره.

عصبی گفت:

- غلط کرد.

و رفت، نرگس کمی به رفتن او خیره شد و سپس مشغول چیدن شد.

دانیال بدون در زدن وارد اتاق باران شد و او را روی تخت نشسته دید و به حرف آمد:

- پاشو بریم شام.

- ممنون. خوردم سیرم.

با طعنه گفت:

- نرگس که چیز دیگه‌ای می‌گفت.

باران به او نگاه کرد و دانیال دست او را گرفت و گفت:

- آخر شب باهات کار دارم فعلاً پاشو بریم شام.

- نمیخورم.

- بیخود کردی نمیخوری.

او را بلند کرد و دنبال خود کشاند و از اتاق خارج نمود و گفت:

- تا زمانی که اینجایی اختیاردار تو منم، پس جز چشم چیزی از دهنتم در نیاد.

- دستم و ول کن.

سمت آشپزخانه رفته و او را روی صندلی نشانده و سپس نرگس برای خود و بقیه شام ریخته و دانیال جدی و اخمو گفت:

- تا ته غذات و میخوری.

مشغول خوردن شدند، وقتی غذا در سکوت میل شد باران بلند شد و خواست برود که دانیال به حرف آمد:

- کجا؟ بگیر بشین.

نشست که دانیال رو به نرگس گفت:

- داروش رو بهش بده بخوره.

نرگس بلند شد و قرص کلسیم دی را از بالای یخچال برداشت و به باران داد و او قرص را با آب هضم کرد و باز بلند شد که برود این بار دانیال گفت:

- نیام ببینم خوابیدی!

باران اخمالو رفت و نرگس رو به دانیال گفت:

- اذیتش نکن. بعد خودم باهاش صحبت می‌کنم میفهمم چی شده؟!

- نه، این دختر سرخود شده باز میخواد خودش و مریض کنه خودم باهاش حرف میزنم.

و سپس تغییر موضع داد و گفت:

- بیا اینجا.

- میخوام ظرف‌ها را بشورم.

- حالا بعد میشوری. بیا.

نرگس سمتش رفت که دانیال گفت:

- بشین رو پام.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- عمراً.

و بعد هم سمت سینگ ظرفشویی رفت که دانیال گفت:

- آخر شب که باز تنها میشیم.

نرگس شانهای بالا انداخت و مشغول شستن ظروف شد.

یک ساعت بعد.

- دانیال صبر کن.

دانیال اما سمت اتاق باران پا تند کرد که با صدای نرگس متوقف شد و ایستاد.

- دانیال؟

- تو دخالت نکن نرگس.

سپس در اتاق باران را باز کرده و وارد شد، که باران فوری روی تخت نشست و

دانیال پرسید:

- واسه چی از صبح تا حالا هیچی نخوردی؟

- گرسنه نبودم.

- مگه من برات دارو نذاشتم؟ مگه نگفتم کلسیم بدنت پایینه؟
- گرسنه‌ام نبود.
- بیخود گرسنه‌ات نبود. من که میدونم یه چیزیت هست پس بگو.
- به خودم مربوطه.
- دانیال بازوی راست او را در دست گرفت و فشرد، سپس عصبی گفت:
- زبون در آوردی.
- با کمی مکث بازوی او را بیشتر فشرد و گفت:
- خوب گوش کن، تا زمانی که اینجایی اختیاردار تو منم.
- آخ. دستم و ول کن.
- فهمیدی؟
- نه. من بیست و یک سالمه، خودم میتونم برای خودم تصمیم بگیرم.
- تا زمانی که مریض بودی زبونت کوتاه بود.
- حالا که مریض نیستم.
- با کمی مکث از درد بازو اخم‌هایش درهم رفت و گفت:
- بازوم و خورد کردی، ولم کن.
- دانیال با نگاهی به چانه‌ی لرزان او دستش را رها کرد و گفت:

- باشه نگو، ولی حواست باشه، بار دیگه بینم سرخود بازی در آوردی اخلاقم باهات عوض میشه.

از روی تخت بلند شده و گفت:

- من همین قدر که خوب هستم، همین قدر هم بد هستم.

سپس از اتاق او خارج شد، باران دلش میخواست از این خانه فرار کند تا دیگر حس سربار و اضافی بودن به او دست ندهد، نگاهی به پنجره بسته کرد و ناامید با ناخنهایش ور رفت. دانیال پشت پنجره را با سیم خاردار پوشانده بود تا باران نتواند فرار کند.

بلند شد و از اتاق بیرون رفت، سمت اتاق سهیل رفت که در اتاقش کامل باز بود، صدایش کرد و پیشش رفت کمی با او صحبت کرده و بازی نمود سپس بلند شد و شروع به قدم زدن در خانه کرد و هر از گاهی به پنجره‌ها هم خیره می‌شد، دماغ همان‌طور گوشه‌های خانه را از نظر می‌گذارند و هیچ چیز توجه‌اش را جلب نمی‌کرد، ناامید سمت اتاقش حرکت کرد که ناگهات راهرویی تنگ و باریک خانه کنار دیواری حمام توجه‌اش را جلب کرد، یواشکی نگاهی به پشت سرش نموده و سپس سمت راهروی تنگ و باریک حرکت کرد و وقتی جلوتر رفت نگاهش به پلکان که به سمت بالا بود خیره ماند، بار دیگر به پشتش خیره شد و به پلکان نزدیک شده و اولین قدم را روی پلکان نهاد.

هر چه بالاتر می‌رفت فضای دورش تاریک‌تر می‌شد، کم کم چشمانش به تاریکی عادت کرد و بالاتر رفت، به جایی رسید و پلکان تمام شد و آن‌جا همچنان تاریک بود، جلو رفت ناگهان چیزی زیر یک پای او صدا خورد، هینی کشید و دست روی

دهان خود نهاده و روی زمین نشست و آن شیء را برداشت و با دستان خود لمس کرد قابی چهارگوشه بدون عکس بود، پر بود از وسایل کهنه و چیزهایی که... ناگهان با خودش حدس زد اینجا انباری جداگانه‌ای است، سپس کمی فکر کرد و با خودش گفت نمی‌شود که در یک خانه دو انباری باشد، در هر حال کمی دیگر جلو رفته و نوری جلوی چشمش از رو به رو قرار گرفت، لبخندی زد و چیزی در ذهنش جرقه انداخت، پشت بام! آن نور هم تابش تابان از خورشید بود که به داخل پشت بام می‌تابید، جلوتر رفت و آن‌جا را چک کرد و فکر فرار در ذهنش جای گرفت، ولی الان نه، فردا آخر شب این کار را می‌کرد که همه خواب باشند، امشب را می‌خواست باشد، کمی خواست بماند اما بعد با این فکر که نرگس ممکن است صدایش کند و دنبالش بگردد، با عجله از آن‌جا خارج شده و پلکان‌های طولانی را فوری پایین رفت و اول به اتاق خودش رفت و از خوشحالی نفس عمیقی گرفت و به چهره‌ی خودش در آینه نگاه کرده و از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه حرکت کرد و کسی را ندید، از یخچال بطری آب را برداشت و کمی از آب را درون لیوان ریخت و نوشید و سپس بطری آب را به یخچال برگرداند و به اتاقش رفته و روی تخت خودش را ولو کرد و با خوشحالی به خواب فرو رفت.

روز بعد که شد همه چیز در خانه امن و امان بود جز در روستا که هیاهویی بر پا بود و پلیس‌ها تمام روستا را چک می‌کردند، دو مأمور هم کنار پل در حین انجام وظیفه بودند، موقع ناهار بود و دانیال تازه از سر کار برگشته بود و کمی که استراحت کرد، نرگس همگی را طبق معمول برای ناهار صدا زده و همگی دور هم جمع شده و ناهارشان را خوردند و هر کسی به ترتیب تشکر کرده و دست خود را شسته و به سالن رفتند و باران سمت اتاقش حرکت کرد که دانیال صدایش زد و گفت:

- دارو کلسیم دی رو خوردی؟

اخمو یک پایش را بر زمین کوبید و سمت آشپزخانه رفت و پس از خوردن دارو باز به سمت اتاقش حرکت کرده و وقتی رسید وارد اتاقش شد و در را بست و رفت روی تخت نشست.

شب که شد، همگی پس از خوردن شام هر کسی سمت اتاق خودش رفت و برق‌ها را خاموش کرده و خوابیدند. باران کمی خودش را به خواب زده و ساعتی نزدیک به سه بامداد در را بی‌صدا باز کرده و از اتاق خارج شد و خیلی آهسته هم در را بست، سپس نگاهی به اطراف کرد و بزاق دهانش را قورت داده و سمت راهروی باریک حرکت کرد و وقتی رسید با قدم‌هایی بی‌صدا اما تند طبقه‌ها را بالا رفت، در این هنگام نرگس خمیازه‌کنان و تشنه از خواب بیدار شد و از تخت پایین آمد، بیرون رفت و به آشپزخانه رفت و لیوان را پر از آب نموده و نوشید و سپس رفت تا بخوابد، ولی قبل آن چون همیشه عادت داشت به سهیل سر بزند، سمت اتاق سهیل رفت، در را باز کرده و به چهره‌ی غرق در خواب او دقیق شد و در را بست، سپس خواست به اتاق مشترک برود که دلش نجوا داد به باران هم سری بزند، با این فکر سمت اتاق باران رفت و در را باز کرد، نبودن باران متعجبش کرد، هیچ صدایی هم از حمام و دست‌شویی نمی‌آمد، در را بست و خواست با عجله برود تا دانیال را صدا کند، که از پشت بام صدای بدی تولید شد و هینی کشید و فوری به اتاق رفت و دانیال را تکان داد و بیدارش نموده و گفت:

- باران نیست، هیچ جای خونه پیداش نکردم. از پشت بوم هم صداهایی میاد.

دانیال دستی میان موهایش کشید و با عجله و عصبی از اتاق بیرون رفت و به اتاق باران رسید و وقتی او را ندید، فوری بیرون رفت و رو به نرگس گفت:

- چراغ قوه!

نرگس با عجله وارد اتاق شد و با برداشتن چراغ قوه از کمد از اتاق بیرون آمده و آن را دست دانیال داد و دانیال آن را روشن کرده و به سرعت سمت پشت بام رفت، پلکان را یکی یکی، تند تند بالا رفته و به پشت بام رسید و نور را به جای جای پشت بام گرفت تا اینکه روی باران ثابت شد که تازه داشت یک پایش را از دریچه بیرون می‌گذاشت، عصبانی سرش داد زد:

- کجا به سلامتی؟

باران شوکه و متعجب، برگشت و ترسیده دست روی قلبش نهاد و برگشت به دانیال نگاه کرد که تابش نور چراغ قوه چشمانش را اذیت کرد، دانیال قدمی جلو رفت و عصبی گفت:

- بهت گفته بودم همون قدر که خوبم همون قدر هم خوی وحشی بدی دارم.

با کمی مکث ادامه داد:

- بهتره با پاهای خودت بیای جلو چون اگه من بگیرم برات گرون تموم میشه.

با لحن تند و چهره‌ای اخمو گفت:

- شما نه داداشمی، نه هیچی پس بهتره برام تعیین تکلیف نکنی.

- ببین اگه من پیدات نمی‌کردم تا الان زنده نبودى.

- ممنون که کلی برام زحمت کشیدید. ولی من میخوام برم.

- پاهات و بذاری بیرون پلیس‌ها می‌گیرن بدبخت. تمام روستا پر از پلیس.

سپس هم با دو گام بلند خود را به او رساند و تا باران بخواهد فرصتی برای فرار پیدا کند دانیال از بازوی او گرفت و او را دنبال خود کشاند و خشن گفت:

- که می‌خواستی فرار کنی؟ این دفعه دیگه باور کن آدمت می‌کنم.

- ولم کن. می‌گم ولم کن. به خدا جیغ می‌زنم.

- جیغ بزن تا دهن‌ت و پر خون کنم.

- دستم و شکستی.

محکم‌تر فشرد و از پلکان پایین رفت و گفت:

- سرخود بازی در میاری؟ زبون درازی میکنی؟ ادبت می‌کنم.

باران آن قدر سر و صدا کرد و از درد دستش نالید که دانیال بی توجه فقط او را به پایین برد و او را سمت اتاق برده و در را باز کرده و او را به داخل اتاق هول داده و باران نزدیک به افتادن بود که تعادلش را حفظ نموده و پررو صاف ایستاد و به دانیال خشمگین خیره شد که اولین سیلی برق‌آسای دانیال هوش از سر او پراند و سرش به راست متمایل شد و دست روی گونه‌اش نهاد، ولی از رو نرفت و باز به دانیال خیره شد که سیلی دوم محکم‌تر روی صورتش فرود آمد، قدمی عقب رفت که دانیال قدمی جلو رفت و باران با بغض گفت:

- شما حق نداری روی من دست بلند کنی.

- وقتی توی این خونه زندگی می‌کنی اختیاردارت منم.

- من خودم اختیاردار خودم هستم اجازه نمیدم به کاری زورم کنین.

دانیال پوزخندی زد و گفت:

- عه جدی؟ باشه معلوم میشه.

رفت و در را بست و قفل کرد و از پشت در گفت:

- اون تو میمونی بدون آب و غذا تا آدم بشی.

باران به در کوبید و با گریه گفت:

- من میخوام برم، این در رو باز کن.

محکم‌تر به در کوبید و گفت:

- آقای دکتر در رو باز کن.

- خفه شو.

محکم‌تر از قبل به در کوبید و فریاد زد:

- من بالأخره از اینجا میرم.

یک روز بعد.

ساعت ده صبح بود و سروان باربد احمدی در اداره پلیس مشغول بود، آن‌طور که شواهد و گفته‌های فروزان و دوستانش نشان می‌داد، باربد باران را فردی گناهکار می‌دانست، حتی یک‌سری چیزها هم بر علیه او بود، باربد نمی‌خواست باور کند که آن دختر بی‌گناه است و به او شک داشت که مجرم است. پشت میزش نشسته

بود و داشت مدارک را می‌خواند، مدارک می‌گفتند باران دختر است که با سردسته‌ی موادفروشان همکاری داشته، لحظه‌ای چهره‌ی او را در ذهن تجسم کرده و با خودش در دل گفت به چشمان مظلوم او نمی‌آید که خلافکار باشد. ولی بعد با خود اندیشید و با خودش در دل گفت که خیلی از مجرم‌های دیگر هم چهره‌شان مظلوم بوده ولی بعد معلوم شده که پشت نقاب مظلومیت‌شان ذات پلیدی جا خوش کرده است.

سروان باربد احمدی با تحقیقاتی که از آن روستای کدچک به عمل آورده بود، بر اساس گفته‌های مردم پی به خصوصیات دانیال برده بود، برای همین دو مأمور مخفی در اطراف خانه او گذاشته بود تا رفت و آمد او را کنترل کند، درست بود که تمام خانه‌ی او را قبلاً تفتیش کرده، اما با آن حال حس بسیار قوی‌ای که خودش به آن می‌گفت شَمّ پلیسی، ایمان داشت باران در خانه‌ی دانیال است. ولی تا الان که خبری از او نیافته بود و یا حرکتی ندیده بود، حتی گزارشی نشده بود که ثابت کند باران در آن خانه است. می‌خواست باز برود درون آن خانه را باز هم تفتیش کند ولی صبر کرد، اما این مرد قانون‌مدار صبر حالی‌اش می‌شد؟ معلوم بود که نه، دیشب وقتی برای اولین بار نماز شبش را که خواند و تمام کرد مادرش کنارش ایستاد و از پریشان حالی او پرسید و او از پرونده‌ی باران رادفر گفت و مادر پیرش برای او استخاره گرفت و که خوب نیست، باربد هم به یاد نداشت که حتی یک بار استخاره‌های مادرش اشتباه از آب در بیاید. روی تختش نشست و کلافه دست میان موهای کوتاهش برد.

دو روز بعد.

دو روز دیگر گذشته بود و باران سه روز بود که در اتاقش حبس بود، نرگس هر از گاهی از پشت در با او صحبت می‌کرد، تا از سلامتی او باخبر شود، از این دختر بدش نمی‌آمد، اما ته دلش هم از او خوشش نمی‌آمد، ساعت ده شب بود و دانیال به خانه آمد و پس از دوش پانزده دقیقه‌ای لباس خانگی پوشید و به آشپرخانه رفت، نرگس در حالی که برای او پلو و خورش می‌ریخت، رو به دانیال گفت:

- دانیال؟

- جان؟

لبخندی زد، هنوز هم "جان" گفتن‌های او به نرگس انرژی می‌داد، در حالی که در ذهن قربان صدقه‌ی آقاییش می‌رفت، گفت:

- همیشه در اتاق این دختر و باز کنی حداقل برایش غذا ببرم؟

- نه.

- سه روزه حبسش کردی، گناه داره، بیا برو محض رضای خدا در رو باز کن.

- عمراً.

- تو که دلت از سنگ نبود!

دانیال قاشق را پر از غذا کرده و هنوز به دهان نزدیک نکرده بود که باران به در کوبید و نرگس و دانیال هم‌زمان سرشان به عقب رفت و سپس دانیال بی خیال

مشغول غذا خوردن شد، هنوز قاشق چهارم را نخورده بود که باران یکسره کوبید و دانیال عصبی بلند شد و گفت:

- دیگه داره روی اعصابم راه میره.

نرگس بلند شد و به دنیال او راه افتاد و گفت:

- دانیال لطفاً دعوا راه ننداز.

به در اتاق او رسید و کلید را درون مغزی قفل در انداخته و آن را باز کرد، همان که در را باز کرد و خواست سرش داد بزند، باران دهان باز کرد چیزی بگوید، ولی جلوی دهانش را گرفت و با عجله به سرویس بهداشتی داخل اتاقش رفت، داخل روشویی بالا آورد و دانیال نگران وارد اتاق شد و در سرویس بهداشتی را باز کرد و متوجهی مایع زرد رنگی که از دهان او خارج می‌شد، شد، باران بی‌حال دست و صورتش را شست و از کنار دانیال عبور کرد و وارد اتاق شد و ضعیف گفت:

- شما حق نداری من رو توی اتاق حبس کنی، من میخوام خودم و تحویل پلیس بدم.

دانیال بیرون آمد و در سرویس بهداشتی را بست و گفت:

- اون بیرون چیز خوبی در انتظارت نیست، تا بیای بی گناهییت و ثابت کنی، یه گناهکار سابقه‌دار شدی که سال‌ها حبس کشیده.

باران مشتش را ضعیف بر بازوی او کوبید و گفت:

- نه.

بعد هم چشمانش بسته شد و در حال افتادن بود که دانیال نگران در آغوشش کشید و نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده و بی روح او کرد، سپس آهسته بر صورتش زد و صدایش کرد:

- باران؟ باران جان؟

او را روی تخت خواباند و رو به نرگس گفت:

- برو یه چیز شیرین بیار.

نرگس فوری رفت و نگاه باران همچنان روی چهره‌ی زرد رنگ باران بود، لیوان آب را از روی میز برداشت و کمی روی صورت او پاشید، باران چشمانش را باز کرده و با چشمانی اشکی به دانیال خیره شد، با دست روی دلش را ماساژ داد که دانیال لیوان را روی میز قرار داده و گفت:

- چرا موقع مریضی این قدر مظلوم میشی؟

نرگس در حالی که لیوان آب قند را هم می‌زد، آمد و آن را دست دانیال داد، باران با دست دیگر دست زیر گردن باران برد و کمی او را بلند نموده و لیوان را نزدیک دهان او برده و گفت:

- بخور عزیزم.

باران شرمگین گونه‌هایش سرخ شد و کم کم لیوان آب قند را توسط دانیال نوشید. وقتی که تمام شد، دانیال لیوان را دست نرگس داد و باران را خواباند و به دست باران که همچنان روی دلش قرار داشت خیره شد و پرسید:

- گرسنه‌ای؟

- آرامبخش میخوام.

- باشه.

مکت کرد و سپس گفت:

- تو دختر خوبی باش، بذار یه مدت بگذره، فرار نکن، من کمکت می‌کنم بی گناهیت و ثابت کنی.

سپس از کشوی میز سرنگی برداشت و آن را آماده کرد و با زدن استریل الکلی به دست او، آرامبخش را تزریق کرد و گفت:

- خوب بخوابی.

پلک‌هایش روی هم افتاد و به خواب فرو رفت و دانیال سرنگ را داخل سطل زباله کنار تخت انداخته و همراه نرگس از اتاق بیرون رفته و در را بست.

یک روز بعد.

ظهر بود و همگی ناهار را خورده بودند جز باران، روی تخت نشسته بود و به در قفل شده خیره، نگاهش را سمت پنجره دوخت، با آن که آن طرف پنجره سیم کشی شده بود، ولی باران درهای پنجره را باز کرده بود، هوا آفتابی به نظر می‌آمد و نور خورشید مستقیم به چشمان او برخورد می‌کرد، این لحظه لبخندی زد و با خودش در دل آرزو کرد کاش زندگی‌اش همیشه مثل تابش همین نور خورشید

بود، آن قدر نورانی که کسی نتواند تاریکش کند. ولی بعد چهره‌اش غمگین شد، ولی حالا چه سودی داشت زندگی کردن برای او؟ این دختر که زندگی‌اش تاریک بود، نبود؟ به عادت همیشگی شروع به جویدن ناخن‌هایش کرد، ناگهان چرخش کلید را درون مغزی قفل در حس کرد و سرش را برگرداند و به در خیره ماند، دانیال وارد شد و نگاهش به نگاه او گره خورد، سپس جلو رفت و سینی غذا را مقابل او قرار داد و در حالی که به بیرون می‌رفت، گفت:

- غذات و کامل بخور، چون باید دارو بخوری.

و روی " باید " تاکید کرد، همان که خواست در را ببندد باران صدایش زد:

- آقای دکتر؟

دانیال نگاهش کرد، باران پرسید:

- واسه چی اصرار دارید من رو اینجا نگه دارید؟

لبخند کجی زد و گفت:

- بعداً صحبت می‌کنیم.

با کمی مکث گفت:

- فعلاً غذات رو بخور.

بعد هم در را بست و رفت، باران نگاهی به غذا کرد و سپس مشغول خوردن شد، پس از خوردن غذا دارویش را هم با کمی آب هضم کرد، بلند شد و سینی را روی میز نهاد و خودش را روی تخت دمر ولو داده و به این فکر کرد که دلیل نگه

داشتن دانیال برای ماندن او در این خانه چه می‌تواند باشد؟ لبانش را دماغ غنچه کرد و به اتفاق‌های اخیری که برایش افتاده بود، فکر کرد.

به روزی که پدرش را از دست داد.

به آن روزی که مادرش به خاطر خوش‌گذرانی‌هایش او را ترک کرد.

به تنهایی‌هایش...

به اولین روز دانشگاهش...

به اولین روزی که کلی دوست پیدا کرد و حس کرد تنها نیست، اما در واقع تنها بود و او همیشه این خلأ را حس می‌کرد.

به همان روزی که همه گفتند فروزان بد است و او چه سادلوحانه گول مظلوم نمایی او را خورد و باور کرد.

باور کرد و عجیب ضربه‌ی سنگینی خورد و از نارفتی آسیب دید.

از همان روزی که فروزان او را به جشن به اصطلاح تولد دعوت کرد و او ندانست که در آن پارتی به اصطلاح تولد برای او چه تله‌ی ماهرانه‌ای تدارک دیده‌اند.

و حالا تنها بود، باز هم تنها با این تفاوت که افراد جدیدی به زندگی او ورود کرده بودند، دانیال و خانواده‌اش، آن‌قدر فکر کرد تا خواب مهمان چشمانش شد، حدود یک ساعت بعد دانیال وارد اتاق او شد و او را از خواب بیدار کرد و باران روی تخت نشست، دانیال کنار او روی تخت نشست، باران به حرف آمد:

- واسه چی اینجا نگه‌ام داشتی؟

- واسه اثبات بی گناهیتم.
 - این تنها دلیل تون نیست. من باور نمی‌کنم.
 - مجبور نیستی باور کنی. ولی دلیل دیگه‌ای در کار نیست.
 - شما که نمیتونی بی گناهی من رو ثابت کنی.
 - میتونم.
 - از کجا این همه به خودتون مطمئنید؟
 - مطمئن نیستم، به خودم ایمان دارم.
- باران متعجب به او خیره شد و گنگ غرق در افکار و دانیال با لبخند تنها نگاهش می‌کرد.

*** چند روز بعد. ***

نمازش را داشت می‌خواند که در حین نماز خواندن ناگهان سرش تیر عجیبی کشید و درد آمد و بی اختیار از نماز غافل شد و دو دست را روی سر نهاد و نشست و به حالت سجده روی زمین قرار گرفت و سرش را فشرد، افکار درهمش سرش را درد آورده بود، مادرش فهیمه آمد و با دیدن او در این وضعیت نگران نزدیکش شد و صدایش کرد:

- باربدا؟ پسرم؟

با ناتوانی در همان حال نالید:

- مامان؟ سرم داره میترکه.

فهمه با عجله بلند شد و رفت گل گاو زبان درست کرد و آمد و او را بلند کرد و گفت:

- این رو بخور فرق سرت بگردم.

بارب شروع به نوشیدن کرد و گفت:

- مامان فکر اون دختر از سرم بیرون نمیره.

- ناهید؟

گل گاو زبان را کامل نوشید و لیوان خالی را دیت مادرش داد و حرصی گفت:

- ای بابا باز یه چیز شد پای ناهید رو کشیدی وسط؟

با کمی مکث ادامه داد:

- اتفاقاً به تنها کسی که فکر نمی‌کنم ناهیده.

- پس منظورت اون دختره باران؟

- اوهوم.

- نمی‌دونم مادر، ولی اون طور که تو گفتی من حس مادرانه‌ام می‌گه این دختر خطا نرفته، براش پاپوش دوختن که جرم خودشون کمتر بشه.

- من نگفتم همه حرف‌های اون دکتر هست که دیروز بهم گفت.

- خدا این دختر رو انداخته سر راهت که به اعمالت فکر کنی و گناه یه دختر بی گناه و نشوری.

با تشر مادرش را صدا زد:

- مامان؟

فهمه حرصی گفت:

- چیه؟ حرفی داری؟ تو فقط یه پلیسی نه قاضی که قضاوت میکنی. متوجه اعمالت و کارهات باش باربد.

ناراحت و سر به زیر گفت:

- من نمیخوام مثل پنج سال قبل و اون اتفاق باز هم عذاب وجدان بگیرم.

- پنج سال پیش بهت گفتم پسرم ناهید گناهکاره ولی تو پاهات و کردی توی یه کفش که بی گناهه، چوبش و نخوردی؟ با چشمت ندیدی گناهکار بودنش رو؟

- مامان؟

- به حرف‌های من و اون دکتر خوب فکر کن. اون دختر بی گناهه، اگه واقعاً نگران عذاب وجدانت هستی ثابت کن بی گناهه.

- سرهنگ مدرک میخواد، از کجا بیارم؟

- تو بهش باور داشته باش بقیه‌اش و خدا جور میکنه.

- اگه بی گناه نباشه.

فهیمة چشم غره‌ی غلیظی به او رفت و گفت:

- سردردت خوب شد؟

- بهتره.

مادر بلند شد تا برود و در همان حال گفت:

- پاشو نمازت و بخون بعد بشین به این فکر کن که دین و ایمانت راسته یا قضاوتت؟! تو نه خدایی نه قاضی که حکم میبری.

و بعد هم او را تنها گذاشت و رفت.

کمی سرش را ماساژ داد و بعد بلند شد نمازش را از اول خواند. با آن که ته دلش هنوز به باران شک داشت ولی در نظر داشت که عقیده و فکرش را حتماً فردا وقتی که به اداره رفت با همکارانش در میان بگذارد.

دانیال در خانه درون سالن روی مبل نشسته و پا رو پای دیگر انداخته و داشت چای می‌نوشید، بوی چای را به مشام کشید و رو به نرگس که رو به رویش نشسته بود گفت:

- هممم، چه خوشبو دستت درد نکنه.

نرگس با لبخند گفت:

- نوش جون.

دانیال عاشق چای دارچین‌دار بود، در روز حداقل باید دو مرتبه چای را می‌نوشید. وگرنه از سردرد کلافه می‌شد. در حالی که چای را می‌نوشید نگاهی به ساعت کرد عقربه‌های ساعت هشت و چهل و هفت دقیقه را نشان می‌داد، رو به نرگس گفت:

- برو به باران بگو بیاد بیرون از اتاقش.

- باشه.

و رفت، سپس با باران برگشت و نشست و باران هم رو به روی او نشست و دانیال رو به او گفت:

- خسته نشدی این‌قدر گرفتی خوابیدی؟

- بیدار بودم.

- فرقی نمیکنه به هر حال روی تخت دراز که میکشی.

- اوهوم.

کمی با هم صحبت کرده و در نتیجه هر کسی بلند شد و به اتاق خودش رفت.

باربد احمدی به اداره پلیس رسیده بود و داشت با همکارانش صحبت می‌کرد، عقیده‌هایش را بر زبان آورد و از حرف‌های دانیال که کمی روی تأثیر گذاشته بود، گفت، آن‌ها با دقت به حرف او گوش می‌دادند و هر کسی هم نظری ارائه می‌داد. حتی با سرهنگ هم در میان گذاشت، درد عذاب وجدات و قضاوت ناعادلانه برایش سخت بود و دشوار و نمی‌توانست باز هم همان غم چند سال پیش برایش تکرار شود و باز هم رنجیده خاطر شود. او هنوز به آن دکتر شک داشت و

این شک بیشتر به دامان دلش افتاده بود تا اینکه نداند و ندانسته پیش برود. با سرهنگ صحبت کرد و حکم تفتیش از خانه‌ی دانیال را به زحمت گرفت و با دو مأمور به روستا رفت، وقتی رسید عده‌ای را در حال ساخت و ساز دید و چشمش به دانیال افتاد که کنار ساختمان نیمه کاره ایستاده بود، به او نزدیک شده و دانیال با دیدن او خیلی عادی و خونسرد با لبخند جذابی با او دست داد و با یکدیگر سلام و احوال‌پرسی گرمی کرد و بارید کنجکاو پرسید:

- این ساختمان نیمه کاره برای شماست؟

- بله.

- بعد قراره توی ساختمان چی کاری انجام بشه؟

- یه طبقه‌اش مطب، یه طبقه‌اش داروخونه، یه طبقه مربوط به بیمارهای حاد قرار میگیره و یه طبقه هم کارهای تزریق خون و آزمایش انجام میشه.

- واو! چه عالی، اونوقت هزینه همچین کاری و داری؟

- بله.

- از کجا؟

- با سرمایه گذاری توی بورس.

با تفکر پرسید:

- چرا روستا؟

- مردم روستا بیشتر نیازمندان و با این مریضی جدیدی که اومده و شایع شده نمیتونن شهر برن. من از قبل قصد چنین کاری و داشتم. اون‌ها رفاه و آسایش میخوان.

- چه خوب، این فرصت خوبیه و عالیه. پس طبقه پنجم چی میشه؟

- اون‌جا مربوط به مدیریت و جلسات کنفرانس هست.

- خوبه. معلومه فکر همه جاش و هم کردی!

دانیال با لبخندی که شیرینش می‌کرد، گفت:

- آره.

- پس با این اوصاف شما میشید دکتر و مدیر اصلی ساختمان.

دانیال لبخند زد و باربد گفت:

- اینجا میشه بیمارستان خصوصی دیگه؟

- آره.

دانیال کیف سامسونت چرمی‌اش را در دست دیگه قرار داد و گفت:

- تا خونه من قدمی بزنیم؟

- حتماً.

باربد در دل به این همه هوش و درایت و فهم او در دل احسنت گفت، به حق چنین مردی که به فکر مردم روستا و وطنش باشد، لایق زندگی‌ست و لیاقت دکتر



بودن را دارد. این روزها کمتر پیش می‌آمد که یک دکتر تماماً به فکر مریضش باشد و پیگیر درمان آن‌ها.

همان‌طور که به سمت خانه راه می‌رفتند حرف هم می‌زدند.

- اون دختر چی شد؟

- باران؟

- اوهوم.

- هنوز هیچی، ولی راجع بهش فکر می‌کنم.

دانیال در دل با خودش می‌گفت وای که اگر او بداند باران در خانه‌ی خودش است دچار دردسر بزرگی می‌شد، کمی دیگر حرف زدند تا اینکه به خانه رسیدند، دانیال کلید داشت ولی با زبلی و نقشه زنگ خانه را زد و صدای ظریف نرگس در گوش او پژواک انداخت.

- بله؟

- در رو باز کن. مهمون داریم.

- سلام. باشه.

در را باز کرد و گفت:

- کلید داشتی که!

- خونه جا گذاشتم.

دانیال به باربد " بفرما " گفت و او حکم را از جیب خارج نموده و به حرف آمد:
- این حکم تفتیش خونه است.

دانیال لحظه‌ای نگاهش رنگ باخت ولی بعد به خود آمده و لبخندی تصنعی زد و گفت:

- شما فکر میکنی که اون دختر توی خونه‌ی منه؟
- من مأمورم و معذور.

چیز اضافه‌ای نگفت تا او را دچار شک بیشتر نکند و فقط به داخل منزل تعارف کرد.

- بفرمایید داخل.

وقتی هر دو وارد خانه شدند و دو سرباز هم وارد شدند و این لحظه دانیال در دل دعا کرد که خدا کند نرگس عاقلی کند و باران را جایی پنهان کند. همان لحظه نرگس با عجله به سالن رسید و رو به باران که داشت با سهیل بازی می‌کرد، گفت:
- باران پاشو برو تو اتاقت مهمون داریم.

باران با عجله رفت و نرگس رو به سهیل گفت:

- سهیل مامان جان؟ پاشو وسایل‌هات و جمع کن برو تو اتاقت بازی کن قربونت برم.

- چشم.

سپس وسایل‌هایش را جمع کرده، بلند شد و سمت اتاقش رفت که همان لحظه دانیال با گفتن " یاالله " به همراه بارید و دو مأمور وارد شد، پس از سلام و احوال‌پرسی دانیال، بارید را به نشستن روی مبل تعارف کرد و گفت:

- الان می‌رسم خدمت‌تون.

و بعد هم با گام‌های بلند سمت اتاق کار خود که در حال حاضر متعلق به باران بود رفت و کیف سامسونتش را روی میز گذاشت و باران رو به او سلام کرد که دانیال رو به باران دستوری گفت:

- برو زیر تخت، بدو، تا نگفتم بیرون نمی‌ای. صدات هم در نیاد.

سپس کت را از تن خارج نموده و روی میز نهاد و از اتاق خارج شد و سمت بارید به سالن رفت.

بارید با دانیال حرف می‌زد و دو سرباز وجب به وجب خانه را با دقت می‌گشتند، پس از یک ساعت همه جا را گشتند، سپس به اتاق کار دانیال رفتند، دانیال نگاهی به عقب کرد و سپس با صدای بارید به او خیره شد.

- چیزی شده؟

- نه.

بارید با توجه به شمّ پلیسی خود متوجه‌ی نگاه پریشان دانیال شد، ولی درک نکرد چرا؟! مشکوک شد حتی وقتی دو سرباز از اتاق بیرون آمدند و پس از احترام‌نظامی گفتند هیچ خبری نیست چیزی از شکاکی بارید کم نکرد، با آن حال بلند شده و با طلب پوزش از او از آن خانه رفتند و حدود ده دقیقه بعد دانیال با هول

سمت اتاق باران رفت و صدایش زد، نبود، زیر تخت را هم چک کرد، گیج از اتاق خارج شد و باران را صدا زد:

- باران دختر؟ کجایی؟

با خودش فکر کرد که آن دختر چگونه اصلاً توانسته از اتاق خارج شود و حالا کجاست که هر چه هم صدایش می‌کند جواب نمی‌دهد؟ تمام خانه را به همراه نرگس گشت و او را پیدا نکرد، خواست به بالای پشت‌بام برود که نرگس با عجله آمده و او را صدا زد و گفت:

- دانیال بدو بیا باران بالای درخت گیر کرده.

- پشت خونه بالای درخت.

دانیال همراه نرگس راه افتاده و در حین حرکت با غرغر گفت:

- چه جوری رفته بالای درخت که گیر کرده؟

وقتی رسیدند به پشت خانه نرگس درخت موردنظر را به دانیال نشان داده و دانیال با دیدن باران گریان بالای درخت متعجب و عصبی به او توپید:

- تو اصلاً چطور فرصت کردی از اتاق بیای بیرون و بالای درخت هم بری؟

باران با گریه و صدای بلند گفت:

- من رو از اینجا بیار پایین. من میترسم.

دانیال هم همانند او با صدای بلند گفت:

- تو که می‌ترسیدی بی‌خود کردی رفتی اون بالا که حالا گیر کنی.
بغض کرده گفت:

- خب میخواستی دستگیرم کنن؟ اومدم بالا پشت شاخه‌ها قائم شدم.
- حالا اون بالا بمون تا یه کم ادب بشی.

- آقای دکتر؟

- صدات در نیاد.

و بعد هم دست نرگس را گرفت و رفت و هر چه نرگس به او گفت که باران را
پایین بیاورد به گوش دانیال نرفت. وارد خانه که شدند، نرگس گفت:

- دانیال؟

- برو آشپزخونه آب قندی چیزی درست کن منم با تشک هوایی بادکش بیارمش
پایین.

- باشه.

نرگس به آشپزخانه رفت و دانیال هم از پشت‌بام بادکش هوایی را پیدا نموده و به
پشت خانه رفت، آن را ناسوز باد کرد و رو به روی درخت جایی نزدیک به باران
تنظیم نموده و به بالای درخت نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

- بپر رو این.

باران ترسیده شاخه را نگه داشت و گفت:

- نمیخوام میترسم.

- نترس من حواسم بهت هست. پپر.

- عمراً.

- باران بهت میگم پپر.

- نمیپریم.

- زود باش باران.

با کمی مکث با لحن اطمینان بخشی گفت:

- من قول میدم طوریت نشه، پپر روی بادکش هوایی.

- نه.

- ببین باران جان من کماندو نیستم بیام بالا بیارمت پایین، میدونی؟ پس پپر.

- نه.

- به جهنم این قدر اون بالا بمون تا بیوسی.

شوری اشک لب‌هایش را خیس کرد و این دختر نسبت به قبل زیادی حساس نشده بود که با کوچکترین حرف سردی دلش می‌گرفت و ناراحت می‌شد؟

دانیال هم خیلی زود عصبی می‌شد، دست خودش نبود این جزو خصوصیت او بود که از پدر به ارث برده بود، داخل خانه شد و نرگس را رو به روی خود دید و لیوان آب قند را از او گرفت و لاجرئه سر کشید و صدای معترض نرگس:

- عه! واسه باران بود.
- دختره کله شق حاضر نیست بپره.
- لیوان را دست نرگس داد و گفت:
- زنگ بزن سهراب بیاد.
- باشه.
- نرگس رفت و با سهراب تماس گرفت و حدود سی دقیقه بعد سهراب آمده و دانیال ماجرا را به او توضیح داد و سپس با هم به پشت خانه رفتند و سهراب سرش را به بالا گرفت و خیره به باران گفت:
- اون بالا خوش میگذره؟
- دانیال گفت:
- جای خوشمزه بازی برو بیارش پایین.
- اون که اصلاً نمیذاره من بهش دست بزنم.
- بیخود میکنه. تو برو بیارش.
- سهراب نوچ نوچی کرد و سمت درخت رفته و از آن بالا رفت و وقتی به باران رسید شاخه را کنار زد و دستش را سمت او برد و گفت:
- دستت رو بده من.
- نامحرمی.

- الان جونت مهمتره یا محرمیت؟

- محرمیت.

سهراب به پایین نگاه کرد و با صدای بلند به دانیال گفت:

- دانیال به خدا همین بالا میزنم شل و پلش میکنم.

- ای بابا.

سهراب رو کرد سمت باران و گفت:

- ببین من قاطی کنم بدجور قاطی میکنم دستت رو بده من زودتر بریم پایین تا اون روی من بالا نیومده.

باران سر به زیر دستش را جلو برد و سهراب دست ظریف او را بین انگشتان مردانه‌اش فشرد و نگاهی به گونه‌های سرخ او کرد و گفت:

- پاهات و بذار روی اون شاخه پایینی.

باران اما ترسیده بزاق دهانش را قورت داد و با تکان دادن سرش گفت:

- میخوای من رو پرت کنی پایین؟

سهراب پوزخندی زد و گفت:

- نترس پرتت نمی‌کنم.

سپس او را سمت خود کشید که باعث شد باران ترسیده جیغی بزند.

باران با چشمانی بسته با حق حق گفت:

- غلط کردم، غلط کردم. تو رو خدا پرتم نکن.

سهراب دلش به رحم آمد و با لحن گرمی گفت:

- آرام باش، کاریت ندارم.

با کمی مکث گفت:

- چشمات و باز کن.

باران چشمانش را باز نموده و شرمگین از آغوش او جدا شد، سهراب با دیدن گونه‌های سرخ او با چشمک دلبرانه‌ای گفت:

- خوب بود؟

باران اخمی کرد و گفت:

- پر رو.

- حرکت پاهام و نگاه کن هر جا که پا میذارم تو هم همون‌طور بذار تا بریم پایین. فهمیدی؟

- آهم.

- خوبه.

او را به پایین برد و سپس یک شاخه مانده بود که تنه‌ی درخت با زمین یک متری فاصله داشت، سهراب خیلی راحت پرید و رو به باران گفت:

- بپر.

- نه.

دانیال تشک را برداشت و برد قسمت دیگر درخت دقیق زیر پای باران نهاد و بی حوصله و اخمو به حالت دستوری گفت:

- چشمات و ببند بپر.

باران چشمانش را بست و با گفتن ذکر صلوات زیر لب پرید و روی تشک افتاد و جیغی زد، دانیال بازوی او را گرفت و باران از ترس تنبیه ناخواسته خودش را پرت آغوش دانیال کرد و با گریه خودش را به او فشرد و مظلوم گفت:

- تنبیهام نکن تو رو خدا. غلط کردم.

دانیال نگاهی به سهراب کرد و او گفت:

- یه حلزون کنار گوشش چسبیده.

دانیال نگاهی به گوش باران کرد و حلزون را با دست برداشت و روی زمین پرت کرد و خواست او را از خود جدا کند که باران جدا نشد و دانیال گفت:

- باران جان؟ من قصد تنبیه کردن تو رو ندارم.

او را از خود جدا کرد و خواست چیزی بگوید که باران از حال رفت، از کمر در آغوشش کشید و همراه سهراب به داخل خانه رفتند در حالی که به سالن می‌رفت نرگس را صدا زد و گفت:

- آب قند بیار.

سهراب روی مبل نشست و دانیال باران را روی کاناپه خواباند و او را به هوش آورد، نرگس با لیوان آمده و دانیال لیوان را به لب‌های او نزدیک کرده و گفت:
- باران عزیزم؟ آ کن بخور.

کم کم تا ته آب قند را به خورد او داد و باران روی کاناپه نشست و شرمگین سر به زیر برد.

دانیال حالش را پرسید:

- خوبی؟

- خوبم.

- خب... بگو ببینم چطور از اتاق اومدی بیرون؟

- اون موقع که داشتین میوه میخوردین، حواستون نبود منم از غفلت سربازها استفاده کردم و فرار.

- کار خوبی نکردی ممکن بود یه لحظه سرش و برگردونه و تو رو ببینه.

سپس با کمی مکث گفت:

- به هر حال آفرین.

باران لبخندی زد، سهراب با پوزخندی گفت:

- واسه چی تحویلش نمیدی؟

با کمی مکث گفت:

- این که دیگه خوب شده، دلیلی واسه موندنش نیست.
- دانیال با تشر او را صدا زد:
- سهراب؟
- مگه دروغ میگم؟
- نرگس چیزی نگفت و بلند شد و به آشپزخانه رفت، دانیال اخمو گفت:
- مگه جای تو رو تنگ کرده؟
- براتون دردسر میشه.
- خودم حواست هست.
- چه جوری حواست هست؟
- با کمی درنگ و نیم‌نگاهی به باران رو به دانیال گفت:
- یک بار جُستی ملخک، دو بار جُستی ملخک، سر سه بار گیر میفتی.
- دانیال رو به باران گفت:
- تو برو توی اتاقت.
- سهراب تندی گفت:
- نه کجا بره؟ اتفاقاً بحث، بحث خودشه بذار باشه.
- راحتش بذار.

- واسه چی؟ بذار بدونه از وقتی اومده زندگی مون راحت نیست.

- بس کن سهراب.

- چرا؟

پوزخند پررنگی زد و با طعنه گفت:

- اگه دلش و نداری خودم میبرم به جناب سروان تحویلش میدم.

- کافیه.

- مثل اینکه بدت نمیاد بیفتی توی دردسر.

- گفتم بس کن.

باران بلند شد و با چشمان اشکی به هر دویشان خیره شد و رو به دانیال با اشاره به سهراب گفت:

- ایشون راست میگه. من یه موجود اضافی تو خونه تون هستم که جز دردسر چیزی براتون به همراه ندارم.

- برو تو اتاقت.

- نمیخوام.

سمت سهراب رفت و گفت:

- من حاضرم بریم.

- برگرد برو تو اتاقت، قرار نیست جایی بری.

- ولی من میخوام خودم و تحویل پلیس بدم.

- تو بیجا میکنی، میخوای هر چی رشته کردم پنبه کنی؟

با کمی مکث با صدای محکم و جدی به همراه اخم که جذبه‌اش را بیشتر می‌کرد، دستور مانند گفت:

- برو تو اتاقت وگرنه...

باران حرفش را قطع کرد و با بغض گفت:

- اینجا بمونم که باز هم حرف بخورم؟ نیش و کنایه بشنوم؟

سرش داد کشید:

- باران؟

باران با گریه سمت اتاقش دوید و وارد شد و در را محکم به هم کوبید که صدای گوشخراشش دانیال را بیشتر عصبی نموده و با حرص رو به سهراب گفت:

- میتونستی توی خلوت هم بهم بگی.

- جلوی خودش گفتم که بدونه موقعیتش کجاست!

سپس بلند شد و سمت اتاق باران حرکت کرد و دانیال هم دنبالش راه افتاد و گفت:

- کجا؟ صبر کن ببینم.

سهراب در حالی که تقه‌ای به در اتاق باران می‌زد، یک دستش را به بالا برد و گفت:
- به اندازه کافی صبر کردم.

در اتاق باران را باز کرد، او را در حال گریه دید، با دیدن چشمان گریان و مظلوم او لحظه‌ای نگاهش رنگ باخت، ولی ریشه‌ی خان بودنش محکم‌تر بود و او بی رحم، با جدیت و جذبه گفت:

- پاشو واسه من اشک تمساح نریز روباه خانوم.
دانیال اخمو گفت:

- بس کن سهراب.

سهراب اما بی توجه رو به باران دستوری گفت:
- هر چی خوش گذروندی کافیه. پاشو بریم.

باران سر به زیر بلند شد و کنار سهراب ایستاد که دانیال جلو رفت و باران را سمت خود کشید و گفت:

- باران با تو جایی نمیاد.

او را روی تخت پرت کرد که باران دمر روی تخت افتاده و بلند شد و روی تخت نشست و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که دانیال او رو به او گفت:
- تو خفه.

و بعد رو به سهراب گفت:

- اگه نرگس بود هم همین کار رو میکردی؟
- سهراب اخمو از اتاق بیرون رفت و در آن حال گفت:
- من فقط نمیخوام هم خودت رو هم خواهرم رو توی دردسر بندازی.
- سپس رفت، دانیال با عجله وارد اتاق باران شد و روی تخت کنارش نشست، نگاهی به چشمان اشکی او کرد و صدای هق هق‌هایش که دانیال را آزار می‌داد.
- بس کن.
- چرا نمیذاری برم؟
- باران به من نگاه کن، گریه نکن.
- همان‌طور با گریه سر به زیر گفت:
- نمیخوام.
- تو که دوست نداری تنبیه باشی؟
- باران بلافاصله سرش را بلند کرد، دانیال لبخند محوی زد و گفت:
- خوبه.
- سپس با کمی مکث گفت:
- چرا دوست داری خودت و تحویل بدی؟ دوست داری بی گناه همیشه در حال فرار باشی؟ حتی آدم‌هایی که واقعا گناهکارن هم مدام در حال فرارن و خودشون و

بی گناه جلوه میدن، اون وقت تو که بی گناهی چرا باید عذاب و به جون بخری؟
من دارم کمکت میکنم تو باید از خدات باشه. میفهمی؟

وقتی باران سکوت کرد و چیزی نگفت، دانیال با تاکید پرسید:

- عزیزم حرفم و میفهمی؟

- ب... بله.

- خوبه.

باران حرف دلش را بر زبان آورد:

- چرا کمکم میکنی؟ من فقط یه غریبه‌ام براتون.

- مادرم تنها وصیتش این بود که اگر روزی مطمئن بودم که طرفم بی گناهه به هر
دلیلی کمکش کنم.

- خدا رحمتشون کنه.

- مرسی.

باران دیگر چیزی نگفت، دانیال هم ناراحت از اتاق او خارج شد.

آن روز و روزهای دیگر هم پیاپی می‌گذشت، هر روز عادی می‌گذشت، سهراب و
دانیال به خاطر بحث روی باران که با هم روابطشان به هم خورده بود، باز هم با
هم خوب شدند. مدتی بود همسایه‌ها به دانیال و خانه‌اش شک کرده بودند، زن
فضول محله هم بویی برده بود و مطمئن نبود که حدسش درست است یا نه؟!
می‌خواست طی همین چند روز به خانه‌ی دکتر برود، ولی وقتی رفت و چیزی

نیافت، شکست خورده از خانه خارج شد، اما ناامید نشد. یک روز که دانیال به همراه سهراب در باغ داشتند کشاورزی می‌کردند و نرگس هم باران و سهیل را در خانه تنها گذاشته و به خانه‌ی همسایه رفته بود تا هم کمی نمک بگیرد (چون نمکشان تمام شده بود و غذا بدون نمک خوردن دشوار می‌شد.) و هم میشخواست کمی سبزیجات که از باغ چیده بود را به همسایه بدهد، درگیر تعارف و صحبت با همسایه بود که همسایه‌شان بتول خانوم گفت:

- دخترم؟ فکر کنم از خونه‌ات صدای گریه میاد.

- مطمئنی؟

- ببین میشنوی؟

- وای حتماً سهیل حالش بد شده. من برم بابت نمک هم ممنون.

- قابلی نداشت دخترم.

نرگس با عجله رفت و بتول خانوم صدای گریه‌ی بچه و صدای گریه‌ی یک دختر جوان را خیلی خوب تشخیص می‌داد و حالا به خانه‌ی دانیال مشکوک بود.

نرگس با عجله وارد خانه شد و صدا برایش واضح‌تر شد، به آشپزخانه رفت و با دیدن وضعیت بر صورتش زد و گفت:

- خاک به سرم. سهیل؟ باران؟

نمک را روی میز نهاد و سمت‌شان رفت و سهیل با گریه خودش را پرت آغوش او کرد و گفت:

- مامانی مامانی عمه حالش بد شده.

سهیل را رها نموده و سمت باران رفت و با دیدن خون که از کف پای باران جاری بود و لیوان شکسته، دلش ریشه ریشه شد و کنار باران نشست و نگران صدایش زد:

- باران چی شدی دختر؟

باران در حالی که اشک دیده‌گانش را تار کرده بود و پایش درد می‌کرد نالید و گفت:

- لیوان شکست خواستم جمعش کنم پام خورد به خرده شیشه‌ها. ببخشید.

نرگس که حس می‌کرد باران دارد دروغ می‌گوید و دارد چیزی را لاپوشونی می‌کند، به رویش نیاورد و با عجله به دانیال زنگ زد و دانیال فوری آمد، باران را در آغوش کشید و به اتاق برده و او را روی تخت خوابانده و وسایل پزشکی را از زیر تخت او بیرون آورده و دستکش لاتکس را در دست کرد و با پارچه دهان او را بست و گفت:

- عزیزم تکنون نمیخوری وگرنه مجبور میشم به تخت بیندمت.

سمت پایش رفت و با یک دست مچ پایش را نگه داشت و با دست دیگر مشغول در آوردن شیشه خرده‌ها از کف پای او شد، جیغ‌های از درد او در گلو خفه می‌شد و پایش را مدام تکان می‌داد.

دانیال سرش را برگرداند و ضربه‌ی محکمی به ران پای او زد و باران از درد نفسش رفت، دانیال جدی گفت:

- تکون نده وگرنه محکم‌تر میزنم.

باران از ترس کتک خوردن دیگر تکان نداد و فقط از درد گریست، وقتی دانیال شیشه خرده‌ها را از پای او در آورد، در آرامش پای او را با الکل و بتاتین ضدعفونی نموده و پانسمان کرد و سپس پارچه را از روی دهان او برداشت و با نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌ی او، گفت:

- آرام باش، تموم شد.

ولی باران به خاطر ضعف و بیحالی و هم به دلیل خون زیادی که از دست داده بود چشمان بی رمقش بسته و بیهوش شد. نگران صدایش زد:

- باران دختر؟ باران؟

وقتی جوابی نیافت فوری به او سرُم زده و وسایل را جمع و زیر تخت نهاد و از اتاق خارج شد. اول به روشویی رفت و دستش را شست و سپس به آشپزخانه رفت و رو به سهیل که داشت دو لپی غذا میخورد خیره شد و پرسید:

- بین سهیلم، میخوام ازت سوال بپرسم توقع دارم کامل بگی. باشه بابا قربونت بره؟

سهیل اما تند تند غذایش را میخورد که دانیال بلند صدایش زد:

- سهیل؟

سهیل ترسید و گریه‌اش آمد و به نرگس که پناهِش بود خیره شد و نرگس رو به دانیال با تشر گفت:

- بسه دیگه. چی کارش داری؟ بذار غذاش و بخوره.

- شما دخالت نکن خانوم.

دانیال سمت سهیل رفت و او را از روی صندلی بلند کرد و دو زانو روی زمین نشست و رو به روی سهیل قرار گرفت و گفت:

- اگه خودت بگی تنبیهات کمتره ولی اگه مامانت بگه دو برابر تنبیه میشی پسرم. با کمی مکث گفت:

- حالا منتظرم.

سهیل هشت ساله بغض کرد و با لحن بچگانه‌اش توضیح داد:

- ما داشتیم بازی می‌کردیم، عمه تشنه‌اش شد اومد آب بخوره و منم قورباغه پلاستیکیم و گذاشتم زیر پاش و بعد هم دیدش، جیغ زد، لیوان آب از دستش افتاد شکست، عمه هم پاش لیز خورد و افتاد و پاش خونی شد.

لبانش را غنچه‌ای کرد و گفت:

- ببخشید بابایی.

حرصی گفت:

- ببخشید و... الله اکبر. میری تو اتاقت تا نگفتم حق بیرون اومدن رو نداری.

- ولی بابایی من گشمنه.

- هر چی خوردی بسه. میری میشینی تو اتاقت به رفتار زشتت فکر میکنی.

نرگس به حرف آمد:

- دانیال؟

- شما ساکت باش خانوم. این بچه باید یاد بگیره با بزرگ‌تر از خودش شوخی نکنه.

سپس رو کرد سمت سهیل و با اخم و جذبه گفت:

- تو که هنوز اینجایی، مگه نگفتم برو تو اتاق؟ بدو.

سهیل گریان و بُغ کرده دوان دوان به سمت اتاقش رفت و بچگانه به گریه‌هایش ادامه داد. نرگس با اخم برای دانیال غذا ریخت و او مشغول ناهار خوردنش شد. وقتی هر دو غذایشان را خوردند. پس از شستن دست‌شان نرگس مشغول چای نهادن شد و دانیال در حالی که از آشپزخانه خارج می‌شد، گفت:

- غذای باران و بیار اتاقش، ولی برایش ترشی نذار.

- اذیتش نمیکنه که.

- سرکه‌اش اذیت میکنه.

- باشه.

و سپس رفت و سمت اتاق باران حرکت کرد، وقتی رسید، باران را بیدار دید، سمتش رفت و روی تخت نشست.

- به هوش اومدی بالأخره؟

- سَرْم و از دستم در بیار.

- هر موقع تموم بشه.

- بوی غذا میاد.

- الان نرگس برات میاره.

- ممنون.

- بهتری؟

- اوهوم.

ده مین بعد دانیال سَرْم تمام شده را از دست او جدا نموده و دور ریخت و نرگس غذایش را برای او آورد و رفت، دانیال هم رفت و باران غذایش را خورد و بلند شده و لنگ لنگان به بیرون رفت که صدای گریه‌ی بچگانه سهیل توجه‌اش را جلب نمود، سمت اتاق او رفته و در را باز کرد و با دیدن گریه‌ی او پرسید:

- سهیل؟ الهی من قربونت برم، واسه چی گریه میکنی؟

- بابایی من رو دعوا کرد.

فین فین کرد و بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

- من گشمنه.

- بیا بیرون عزیزدلم.

- نمیام بابایی دعوام میکنه.

باران اخمو به کمک دیوار به سالن رسید و لنگ زنان رفت و روی مبل نشست که دانیال پرسید:

- چرا از جات بلند شدی؟

- شما واسه چی اون بچه رو تو اتاقش حبس کردین؟

- باید تنبیه بشه.

- اون بچه است. همتش هشت سالشه.

- باید یاد بگیره کارهای زشت نکنه.

- آقای دکتر لطفاً برید سهیل و از اتاقش بیارین بیرون.

- نه.

- خواهش می‌کنم. گناه داره.

بالأخره بعد از کمی خواهش و تمنا دانیال را راضی کرد و دانیال هم سهیل را بیرون آورد و از نرگس خواست تا به او غذا دهد.

آن روز هم گذشت و یک روز بعد از همان روز زن‌های همسایه و زن فضول محله که به آن کلانتر هم می‌گفتند و در محله او را به عنوان کلانتر معروف کرده بودند، با هم جلسه بسته بودند، آن هم روی دانیال و خانه‌ی مشکوکش... بنا بر این بود که چند روز دیگر زن کلانتر با بهانه‌ی مناسبی به خانه‌ی دانیال برود تا سر و گوشی آب بدهد. (کنایه از گشتن)

بالأخره چند روز دیگر شد و غروب بود. طبق معمول به خاطر بیماری جدیدی که آمده بود دانیال به مطب نمی‌رفت، ولی صبح‌ها دو ساعت از وقتش را به بیمارستان اختصاص می‌داد، آن هم اجباری و از ماسک فیلتردار استفاده می‌کرد، و حالا هم رو به روی ساختمان نیمه کاره‌ای بود که کارگران مشغول کار بودند.

زن کلانتر پشت در خانه‌ی دانیال بود، هیکل چهارشانه‌اش همانند مردانی ورزیده به حساب می‌آمد. با دستان زمختش زنگ خانه را زد و نرگس را متعجب کرد، وقتی وارد خانه شد و تعجب نرگس به علامت سوال تبدیل شد که هدف او از آمدن به این خانه چیست؟ او که هیچ‌وقت به اینجا نمی‌آمد. او را سالن روی مبل نشاند و خودش رفت تا چای بگذارد، زن بلند شد و با زیریرکی‌کی و جب به جب خانه را شروع به دید زدن کرد، وقتی نرگس با سینی چای آمد با دیدن او که ایستاده بود پرسید:

- چرا ایستادی؟ بشین.

نشست و نرگس سینی چای را روی عسلی نهاد و خودش هم نشست و اولین استکان چای را برداشت و جرعه‌ای از چای را نوشید و با لبخند پرسید:

- چه خبر گلبهار جان؟ عجب کردی اومدی!

- راستش رفتم پیش بتول خانوم دستگاہ سبزی خرد کن بگیرم نداشت ولی گفت تو داری.

- حالا دستگاہ می‌خواهی؟

- آره.

- باشه.
- از دخترت زرین تاج چه خبر؟ شنیدم ازدواج کرده!
- آره. با پسر مش رمزون دو سالی دوست بود دیدم همدیگر و دوست دارن
دادمش به همون.
- مبارکه.
- گل پسرت خونه نیست؟
- خوابیده.
- اوخی.
- چای بردار.
- گلبهار چای را برداشت و با قند مشغول نوشیدن شد که نرگس پرسید:
- از آقا بابک چه خبر؟
- بره بمیره بدبخت مفنگی.
- وا! چرا؟
- فکر کردم آدمه، خیال کردم بعد از محمود شوهر خدایا مرزم میتونه خوشبختم
کنه. نگو معتاده.
- خب چی شد بالاخره؟

- آقا زمین‌هام و می‌خواست منم آب پاکی و ریختم رو دستش.

- چه آدم‌هایی پیدا میشن! کار خوبی کردی.

کمی دیگر چای نوشیدند و گلپهار گفت:

- محمود بیچاره که کل زندگیش و قمار کرد و باخت. بدبخت داشت توی دود قلیون خفه میشد. همون بهتر مُرد.

- مگه توی خونه محمود آقای خدایامرز زندگی نمیکنی؟

گلپهار زهرخندی زد و گفت:

- کدوم خونه؟ همه رو توی قمار باخت. من توی خونه پدر خدایامرزم زندگی میکنم.

بالاخره پس از کمی صحبت، گلپهار بلند شد و بابت چای تشکر کرد و نگاه تیزش را به خانه انداخت و با دستگاه از خانه خارج شد، در حالی که داشت در ذهن نقشه‌ای می‌کشید که نرگس را طوری به بیرون از خانه بیاورد و خودش برود تا باران را پیدا کند، چون خانه برایش به شدت مشکوک می‌زد.

دو ساعت بعد.

دانیال و نرگس رو به روی هم، باران و سهیل هم در کنار یک‌دیگر نشسته بودند و داشتند شام می‌خوردند. به درخواست باران، نرگس کوکوی گوشت درست کرده و باران عاشق این غذا بود. لقمه‌اش را با ولع به دندان گرفت و جوید و خورد و روی

آن کمی دوغ نوشید و بعد از اتمام غذایش از نرگس تشکر کرد. سهیل هم غذایش را تمام نموده و با تشکری از نرگس به او و دانیال و باران شب بخیر گفته و رفت، باران هم کمی ماند، سپس بلند شد که برود، کمی این پا و آن پا نمود ولی بالاخره حرف دلش را زد:

- نرگس جون همیشه فقط دو تا کوکوی گوشت برام بذاری کنار فردا با صبحونه بخورم؟

- چرا نشه! حتماً.

- ممنون.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- همیشه فردا شام هم سالادالویه درست کنی؟

نرگس لبخندی زد و گفت:

- باشه عزیزم.

- ممنون واقعاً. اگه اشکالی نداره نهار فردا رو من درست کنم.

- باشه.

باران باز هم تشکر کرد و خوشحال به هر دویشان شب بخیر گفت و لنگ لنگان از آشپزخانه بیرون رفت، دانیال و نرگس با هم ظرفها را جمع نموده، داخل سینگ ظرفشویی نهاده و نرگس کف زد و دانیال آب کشید، سپس رفت صندلی را عقب

کشید و نشست و نرگس هم چای گذاشت... دانیال در حالی که چای داغ را می‌نوشید، قندی در دهان گذاشت و نرگس گفت:

- حدس بزن امروز کی اومده بود اینجا؟

- کی؟

- گل‌هبار.

دانیال متعجب گفت:

- جدی؟

- آره.

- حالا چرا اومده بود؟

- به اصطلاح دستگاه سبزی خرد کن می‌خواست! ولی مشکوک میزد.

- چطور؟

- خونه رو زیر نظر داشت، انگار دنبال چیزی میگشت.

- فکر کنم یه بوهایی برده.

- شاید.

- باید فردا یه فکری براش بکنم.

- برای کی؟

- باران.

- آهان.

- فردا زنگ بزن سهراب نهار بپاد اینجا.

- باشه.

پس از آن که چای را نوشید، کمی دیگر صحبت کردند و بعد هم بلند شده و رفتند به اتاق مشترکشان تا بخوابند.

روز بعد که شد دانیال پس از خوردن صبحانه به سرکار رفت و باران هم مشغول آماده کردن نهار شد و اندکی بعد دانیال آمد و به حمام رفت و با لباس خانگی پانزده دقیقه بعد بیرون آمد و با صدای باران " غذا حاضره " همگی رفتند و دور هم نشستند که دانیال گفت:

- پس سهراب کو؟

- الان میرسه.

همان موقع زنگ خانه زده شد و نرگس بلند شد و رفت در را باز کرده و اندکی بعد همراه سهراب به آشپزخانه آمده و لحظه‌ای بعد همگی مشغول غذا خوردن شدند. وقتی غذایشان تمام شد، سهراب گفت:

- دستت درد نکنه آبجی، خیلی خوشمزه بود.

- دستپخت باران بود.

سهراب از باران تشکر کرد و باران با لبخندی جوابش را داد:

- نوش جونتون.

در همین هنگام فکری در ذهن دانیال جرقه زد و تصمیم گرفت در هنگام چای خوردن که می‌شد پانزده دقیقه بعد، با بقیه در میان بگذارد. سپس نرگس و باران ظرف‌ها را جمع نموده و باران خواست به نرگس در ظرف شستن کمک کند که دانیال به حرف آمد:

- بشین.

- آخه میخوام کمک کنم.

- لازم نیست. بگیر بشین.

باران دمغ رو به روی او نشست، نرگس مشغول ظرف شستن شد و دانیال از جا برخاست و کنار پای زخمی او نشست و پای او را در دست گرفت و گفت:

- بین! مدام حرکت کردی پانسمانت باز شده.

- من که نمیتونم همش یه جا بشینم.

- حالا که درد کشیدی حالت همیشه دیگه باید همش یه جا بشینی.

- شما اُستاد ضد حال زدنی.

دانیال نیشخندی زد و گفت:

- تو هم اُستاد دق دادنی.

با کمی مکث گفت:

- پاشو بریم اتاقت عوضش کنم.
 - نمیام.
 - الله اکبر. پاشو.
 - میخوام چای بخورم.
 - لازم نکرده چای بخوری. اثر داروت از بین میره.
 - و بعد هم او را بلند کرد و رو به سهراب گفت:
 - تو هم پاشو بیا.
 - سپس رو کرد سمت نرگس و گفت:
 - ظرفهات و شستی بیا اتاق باران.
 - سپس دست زیر پا و کمر باران برد و گفت:
 - درست نشدی آخر؟ موتور اتوماتیکت خرابه.
 - سهراب به حرف آمد:
 - نه داداش بحث این حرفها نیست. لوس بارش آوردی.
- از آشپزخانه بیرون رفته و با هم به اتاق باران رفتند، او را روی تخت خواباند و وسایل را از زیر تخت برداشت و مشغول باز کردن پانسمان پای او شد، باز کرد و با ضدعفونی پانسمان جدیدی بست، نرگس آمد و دانیال به حرف آمد:

- سهراب امروز گلبهار اومده بود اینجا.
- گلبهار کیه؟
- کلانتر محله.
- آهان. خب؟
- یه بوهاییی برده و باز هم میاد.
- خب؟ منظورت چیه؟ اصل مطلب و بگو.
- دانیال رک گفت:
- یه مدت باران بیاد خونه تو.
- نرگس به حرف آمد:
- این دو نفر کارد و پنیرن میزنن همدیگر و میکشن.
- باران هم با لحن تندی به حرف آمد:
- من حاضرم خودم و تحویل پلیس بدم ولی خونه این غول بیابونی نرم.
- سهراب اخمو گفت:
- میزمنت‌ها.
- من میشینم نگاهت می‌کنم.

لب‌های سهراب کش آمد تا بخندد چون از لحن تخس و لجبازی او خوشش می‌آمد، خودش را کنترل کرد و دانیال گفت:

- بس کنید.

سپس رو به سهراب گفت:

- قبول میکنی بیاد خونه‌ات؟

- من حرفی ندارم. خودش همش مثل گربه پنجول میندازه.

باران با لحن تخسی گفت:

- گربه خودتی غول.

دانیال نتوانست خنده‌اش را نگه دارد و با این حرف او خندید که سهراب گفت:

- دانیال نیم‌وجب‌قد بهم می‌گه گربه تو می‌خندی؟

- بابا بی‌خیال.

نرگس هم با خنده گفت:

- ولی کلکل‌هاتون با مزه است.

سهراب به او چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- باشه قبول.

باران با لجبازی گفت:

- من با این نامحرم توی یه خونه نمیمونم.
- بین تون صیغه سه ماهه میخونم خوبه؟
- باران آمد چیزی بگوید، ولی حرفی برای گفتن نداشت و دهانش چون ماهی مدام باز و بسته می‌شد و سهراب هم بی‌خیال شانهای بالا انداخت و گفت:
- بخون.
- سهراب اذیتش نمیکنی.
- من کاریش ندارم خودش کرم نریزه.
- بالاخره دانیال صیغهی سه ماهه‌ای خواند و دست نرگس را گرفت و بلند شد و با هم از اتاق خارج شدند و نرگس به اتاق مشترک رفت و دانیال پشت در ایستاد تا بفهمد که آن دو نفر به هم چه می‌گویند.
- سهراب با لبخند مرموزی کنار باران نشست و گفت:
- خب تنها شدیم.
- باران بزاق دهانش را قورت داد و گفت:
- خب که چی؟
- نخود چی.
- سهراب ناگهانی دست او را گرفت و انگشتان او را بین انگشتان خود فشرد که از گرمایش باران لرزید، دلش تکانی خورد، ولی به خود مسلط شد و گفت:

- دستم و ول کن.
- محکم‌تر فشرد.
- و اگه ول نکنم؟
- آی دستم.
- رهايش کرد و با شیطنت گفت:
- حرص خوردنت قشنگه.
- بلند شده و سمت در رفت و با کمی مکث گفت:
- فعلاً بای دختر کوچولو.
- باران بالشتش را سمت او پرت کرد و اخمو و تخس گفت:
- کوچولو خودتی غول بیابونی.
- سهراب خندید و بالشت را سمت او پرت نمود و با خنده در را باز کرد و دانیال را دید و ابرویی بالا انداخت و گفت:
- قانون اول سَرک نکش تو کارم. فالگوش ایستاده بودی؟
- واسه من قانون، قانون نکن. رفتارت و هم بهتر کن.
- سهراب در را بست و با خنده گفت:

- دختر باحالیه. دیگه با وجودش حداقل تو خونه حوصله‌ام سر نمیره، سر به سرش میذارم.

- دیوونه‌ای تو.

- آشپزی هم دیگه نمی‌کنم. آشپزیش هم که عالیه.

با هم به سالن رفتند و روی مبل کنار هم نشستند و سهراب گفت:

- قرمه سبزی بلده درست کنه؟ فسنجون چی؟

- من چه میدونم! ولی دختر باهوشیه. حتماً مهارت داره تو آشپزی.

- اوهوم.

کمی آن‌جا مانده و سپس خداحافظی کرده و رفت.

دانیال بلند شد و خمیازه‌ای کشید و نرگس را صدا زد و به اتاق مشترک رفت، وقتی نرگس هم به اتاق مشترک رفت تا ببیند دانیال کارش چیست؟ دانیال او را کشید و روی تخت پرت کرد و در آغوش اسیر نموده و گفت:

- کار کردن دیگه تعطیل. یه کم بخوابیم که غروب باید برم سر ساختمون.

نرگس بی‌خیال کار کردن خانه شد و با خیالی آسوده خودش را به سینه‌ی گرم و مردانه‌ی همسرش فشرد و با لبخند چشمانش را بست. دانیال بوسه‌ای نرم و عاشقانه روی موهای او کاشت و خوابید.

خیلی زود غروب شد و دانیال از خانه بیرون رفت و نرگس هم مشغول آماده کردن شام شد، عقربه‌شهای ساعت هم فوری از هم گذر کرده و شب را پدید آورند و ماه زیبا و تابان در آسمان نمایان شد.

وقتی دانیال به خانه آمد همگی با ولع شام‌شان را خوردند و ناگفته نماند که شام امشب حسابی به باران چسبید. نرگس با شستن ظروف، دمنوش درست کرد و پس از خوردن آن همگی هر کدام به اتاق خودشان رفته و ولوی خواب شدند.

روز بعد.

سهراب با تیلر به خانه دانیال رفت تا از انباری او کاه برای گاوهایش بردارد، سهراب پشت خانه‌ی خودش گاوداری داشت، گاوهایش زیاد نبودند، ده گاو ماده و دو گاو نر و یک گوساله نر، یکی از گاوهایش تازه زایمان کرده بود. وقتی تیلر را پشت خانه‌ی دانیال برد، آن را خاموش نموده و مشغول جمع آوری کاه شد، همسایه‌ها از پنجره حواسشان به پشت خانه‌ی دانیال جمع بود و آن‌ها را زیر نظر داشتند. آن‌طور که در نظر داشتند متقابل میل‌شان پیش نرفت، چون از هر طرف همسایه‌ها از پنجره ساختمان آن‌ها را می‌نگریستند. دانیال پوف کلافه‌ای کشید و سهراب را به داخل خانه برد و همسایه‌ها را ناکام گذاشت.

چند ساعت بعد.

سهراب با تیلر وارد خانه‌ی خودش شد و از تیلر پایین آمده و رفت دروازه را بست و سپس سوار تیلر شده و جایی نزدیک به گاوداری متوقف شد و تیلر را خاموش کرد. گاه‌ها را از پشت تیلر برداشت و برد داخل گاوداری قرار داد و پتو را از روی باران برداشت و گفت:

- خوبی؟

- اوهوم.

سهراب سمت در پشتی رفت و گفت:

- بلند شو با پتو بیا.

باران از تیلر پایین آمده و با وسایل‌هایش دنبال سهراب راه افتاد و با نگاهی به اطراف پرسید:

- آقا سهراب؟ اینجا همه‌اش مال خودته؟

- آره.

سهراب در پشتی را باز کرد و رو به باران گفت:

- برو تو.

- چه جالب خونهات مثله تو فیلم‌ها در پشتی داره. یه وقت پلیس پیدام کرد از در پشتی در میرم.

سهراب پوزخندی زد و از بازوی او گرفت و به داخل خانه رفت و وقتی نزدیک‌تر شدند باران متعجب با دیدن وضعیت خانه گفت:

- وای! چه خبره؟ اینجا نارنجک ترکوندی؟
- سهراب خندید و باران گفت:
- مردهای بی زن همیشه شلخته هستن.
- خانوم زن این شما اینم خونه‌ام بفرما نظم بده.
- آخه!
- چیه؟ جا زدی؟
- فردا پام خوب میشه. فردا تمیز می‌کنم.
- فقط به دکور خونه دست نمیزنی.
- باران نگاهش را در خانه چرخاند و گفت:
- خونه خیلی قشنگی داری.
- خانه‌اش با آن‌که به هم ریخته بود، اما طرح زیبایی داشت، تمام وسایل‌ها و پرده‌ها و حتی دیوارها همه به رنگ شیری و شکلاتی بودند، پایه‌های خانه و میز و صندلی‌ها و نرده‌ها هم به رنگ چوب بودند. خواست سمت آشپزخانه برود که سهراب گفت:
- بیا بریم اول اتاقت و نشون بدم بعد هر چه قدر خواستی خونه رو دید بزن.
- باشه.
- به دنبال سهراب راه افتاد و سهراب جلوی اتاقی ایستاد و در را باز کرد و گفت:

- اینم اتاقت.

باران وارد اتاق شد و با ذوق گفت:

- وای چه قدر شیک و قشنگ.

- داخل اون کمد پر از لباس دخترونه است. همه‌اش مال خودت.

باران از شوق زیاد در کمد را باز کرد و سرش را درون کمد برد، با ذوق فریاد زد:

- آخ جون چه قدر خوشگلن.

سهراب سمتش رفت و او را سمت خود کشید و از دو بازویش گرفت و او را روی تخت نشانده و گفت:

- بشین.

باران به او خیره شد که سهراب گفت:

- برو عقب‌تر.

باران ترسیده در جایش خشک شد که سهراب با انگشت به سر او کوفت و پوزخندی زد، سپس گفت:

- کاریت ندارم تو مخت پوکیده عزیزم.

سپس خودش او را به عقب برد و پای او را با دست بالا برد و مشغول باز کردن پانسمان پای او شد، وقتی کامل باز کرد، با دیدن کف پای او گفت:

- تقریباً خوب شده.

سپس پانسمان را درون سطل زباله‌ی قهوه‌ای رنگ کوچک کنار تخت انداخت و سمت کمد رفت، لباس ست آبی رنگی که طرح گل فیروزه‌ای داشت را به همراه سارافون سفید بیرون آورد و روی تخت پرت کرد و گفت:

- برو دوش بگیر و این‌ها رو بپوش.

با کمی مکث گفت:

- اتاقت هم که مجوزه. سرویس و حموم با هم تو اتاقته.

به در انتهای تخت اشاره کرد و سپس گفت:

- منم میرم دوش بگیرم فعلاً.

- ولی این لباس‌ها...

- خیالت راحت دست نخورده است.

سپس رفت تا دوش بگیرد، باران هم رفت و دوش گرفت و آن لباس‌ها را پوشید و خودش را در مقابل آئینه قدی دید زد، به حق که هم زیبا بود و هم آن لباس‌ها به اندام ظریفش می‌آمد و در تن او می‌رقصید. تقه‌ای به در اتاقش زده شد و با " بفرمایید " باران سهراب وارد شد، نگاه تحسین آمیزی به او کرد و گفت:

- بشین رو تخت.

باران سمت تخت رفت و نشست و سهراب گفت:

- پات و بده بالا.

وقتی حرکتی نکرد، سهراب خود پای او را بالا برده و چسب زخمی زد و گفت:
- بهتر شد.

سپس رفت، باران بلند شده و از اتاق بیرون رفت و به آشپزخانه رسید، با نگاهی
اجمالی دهانش از تعجب باز ماند.

- آقا سهراب شما مطمئنی اینجا زندگی میکردی؟ اینجا که بیشتر شبیه میدان
جنگه. چه قدر ظرف ریخته.

رو کرد سمت سهراب و یک دست به کمر زد و اخمالو گفت:
- من تنهایی کار نمی‌کنم‌ها! گفته باشم.

سهراب هم همانند او دست به کمر زده و گفت:

- منم ظرف بشور نیستم‌ها! گفته باشم.

- باشه. ظرف‌ها با من. آشپزی هم با من.

سهراب لبخند فاتحانه‌ای بر لب نشانده که باران گفت:

- ولی توی این ریخت و پاشی که کردی فردا کمک میکنی.

- من فردا تا ظهر نیستم.

- باشه. من تا ظهر آشپزخونه رو تمیز می‌کنم. عصر که هستی؟

- آره. ولی گاوها و مزرعه هم رسیدگی می‌خوان.

- وای چه قدر کار.
- فعلاً یه چی از تو یخچال پیدا کن شام بخوریم.
- حالا یک ساعت تا شام مونده.
- سپس با یادآوری چیزی دستش را تهدید وار بالا آورده و انگشتش را جلوی او تکان داد و گفت:
- آهان. من لباس بشور نیستم. لباس‌ها رو هم خودت میشوری.
- اوکی. ماشین لباسشویی واسه همین چیزها اختراع شده.
- با کمی مکث گفت:
- ببین! من حوصله مریض داری ندارم. بهتره مراقب سلامتیت باشی.
- فعلاً...
- با اشاره به میز غذاخوری ادامه داد:
- این کثافت کاری و جمع کنیم من بتونم آشپزی کنم.
- سپس نوچ نوچی کرد و پرسید:
- تو مطمئنی اینجا زندگی میکردی؟ صد رحمت به جنگل.
- سپس با هم میز را تمیز کردند و باران سمت یخچال رفت و آن را باز کرد، پر بود از وسایل، نگاهی اجمالی به یخچال کرد و فکر کرد که شام چه چیزی درست کند؟



سپس گوجه‌ها را برداشت و درون بشقاب نهاد و روی میز گذاشت و چاقو برداشت و صندلی را عقب کشید و مشغول خرد کردن گوجه‌ها شد و گفت:

- فعلاً امشب و استثناً چند تا تیکه ظرف بشور تا من آشپزی کنم.

- فقط امشب‌ها!

- بشور.

- دستور ندها!

باران بی‌خیال شانیه‌هایش را تکان داد و مشغول خرد کردن گوجه‌ها شد، سهراب هم مشغول شستن ظروف شد، وقتی باران کارش تمام شد، بلند شده و از یخچال سیرداغ و تخم‌مرغ را برداشت و روی میز نهاد و سهراب به اندازه‌ای که شب‌شان با شام صرف شود به اندازه دو نفر ظرف شست و رفت صندلی را عقب کشید و نشست و باران رفت ماهیتابه را برداشت و گوجه‌های خرد شده را درون ماهیتابه ریخت و گفت:

- روغن کجاست؟

- کابینت پایین سمت چپ.

باران روغن را برداشت و درون ماهیتابه ریخت و گاز را روشن کرد. کمی گوجه را هم زد، کمی که آن را تفت داد جعبه سیرداغ را باز نموده و داخل آن ریخت، سپس در آرامش مشغول آشپزی شد و به سهراب گفت:

- شما برو بیرون شام آماده شد صدات می‌کنم.

- نشستم دیگه، کاری باهات ندارم.

- من تا حالا تو خونهی مرد مجرد آشپزی نکردم اینجایی نگاهم میکنی هول میشم.

سهراب با لبخند جذابی گفت:

- فعلاً که مجرد نیستم.

- به هر حال الان باید بری بیرون.

سهراب بلند شده و گفت:

- باشه، ولی تا مدتی باید تحملم کنی.

و رفت، وقتی که باران آشپزی‌اش تمام شد، با سلیقه خاصی وسایل را روی میز با تزئین زیبایی چید و خواست سهراب را صدا کند که یادش آمد درون یخچال وسایل سالاد هم وجود داشت، پس با شوق وافری وسایل را برداشت و سالاد را هم درست کرد و روی میز نهاد. همه چیز آماده بود، نگاهی کامل به میز کرد و وقتی مطمئن شد چیزی کم نیست سهراب را صدا زد و گفت:

- شام حاضره.

سهراب با عطر مست کننده‌ی غذا با شکمی گرسنه با عجله سمت آشپزخانه آمد و با دیدن میزی که خیلی زیبا تزئین شده بود، دهانش از تعجب باز ماند ولی بعد با تحسین به او خیره شد و صندلی را عقب کشید و نشست و گفت:

- چی کار کردی؟ شاهکاره دختر.

باران لبخند ناز و شرمگینی زد، سپس هر دو مشغول غذا خوردن شدند و سهراب گفت:

- تو این مدت کم چه کردی؟ سالادت هم عالی.

- شرمنده دیگه. موقعش نبود وگرنه غذای بهتری درست می‌کردم.

- اتفاقاً عالی.

باران از تعریف او غرق لذت شد و لبخند خوشحالش تا آخر شام از بین نرفت. وقتی شامشان تمام شد، سهراب از او تشکر کرد و باران پرسید:

- آقا سهراب؟

- هوم؟

- میگم میشه... یعنی چیزه... اشکالی نداره حالا بعضی از دکور خونه رو تغییر بدم؟

- مثلاً چی رو؟

باران بلند شد و در حالی که چای آماده می‌کرد، گفت:

- مثلاً اون صندلی چوبی که بالا پایین میره تکون میخوره رو از کنار شومینه بردارم بذارم رو به روی پنجره.

- باشه.

باران با لبخندی چای را گذاشت تا دم بگیرد و رفت روی صندلی نشست و گفت:

- یا مثلاً جای مبل‌ها عوض بشه. اون مبلی که کنار نرده گذاشتی اصلاً جای خوبی نیست.

- اینم قبول.

- ممنون. جای ماشین لباسشویی و جاروبرقی هم عوض بشه و توی آشپزخونه اون وسط کابینت‌ها که خالیه قرار بگیره.

- خوبه. باشه.

سپس بلند شد و زیر گاز را خاموش نموده و چای را آماده کرده و پس از نوشیدن چای هر کدام به اتاق خودشان رفته و خوابیدند.

روز بعد که شد باران صبح زود بلند شده و صبحانه را آماده کرد، سپس به اتاق سهراب رفت و با بدن برهنه او که پیراهنی تنش نبود، و فقط هم یک شلوارک تنش بود و پتو هم روی زمین افتاده بود، گونه‌هایش سرخ شد، ولی خودش را نباخت و جلو رفت و پتو را برداشت و با دیدن بدن عضله‌ای او آب دهانش را قورت داده و در دلش گفت " چه مرد جذابی. " پتو را روی او نهاد و بدنش را پوشاند تا وقتی بیدارش کرد بیشتر خجالت‌زده نشود. صدایش زد:

- آقا سهراب، آقا سهراب؟

میان خواب و بیداری خمیازه‌اش کشید و کشیده نالید:

- هممم؟

- بیدار شو.

- سهراب پتو را روی سر کشید و گفت:
- برو مزاحم نشو خوابم میاد.
 - عه؟ پاشو من صبحونه آماده کردم.
- سهراب با چشمانی نیمه باز به او خیره شد و گفت:
- من نخوام صبحونه بخورم باید کی رو ببینم؟
 - من رو. پاشو پاشو. تا بیدار نشی من نمیرم.
 - ساعت چنده؟
 - هفت.
 - ها؟ بعد تو این وقت صبح بیدارم کردی؟
 - وقت صبح کدومه؟ پنج صبح و میگن وقت صبح.
- سهراب بلند شد که پتو از رویش کنار رفت و روی تخت نشست و حرصی گفت:
- بیدار شدم، خوب شد؟
- باران با چشمانی بسته گفت:
- آره خوب شد. من میرم شما هم بیا صبحونه.
- و بلند شد و خواست فوری برود که سهراب با لبخند موزیانه‌ای او را گرفت و گفت:
- حالا چرا چشمات بسته است؟

- هیچی.

خندید و دو شانهای ظریف او را با دو دست فشرد و گفت:

- اگه هیچی پس چرا داری زود جیم میشی؟

- اذیت نکن ولم کن بذار برم.

- اول چشمات و باز کن بعد میذارم بری.

باران چشمهایش را باز کرد و به سقف خیره شد و با گونه‌هایی که رنگ خون گرفته بودند، ملتمس گفت:

- حالا ولم کن برم.

رنگ نگاه شیطنت بار سهراب از بین رفت و لحظه‌ای تنها لحظه‌ای از شرم او که بی‌نهایت بدون ریا بود خوشش آمد و دلش لرزید، رهایش کرد و باران به سرعت نور از اتاق او بیرون رفت، سهراب نفس عمیقی کشید و لباس مناسبی تن کرد و به بیرون رفت، با هم صبحانه خوردند و سهراب در حالی که از خانه بیرون می‌رفت، با صدای بلندی باران را صدا زد باران به در نزدیک شده و گفت:

- بله؟

- من دارم میرم شهر کار دارم، چیزی نمیخواهی از شهر برات بگیرم؟

- نه ممنون. فقط ناهار زودتر بیا خونه.

- ممکنه دیر بیام.

- آخه تنهایی غذا خوردن به من نمیچسبه.

بی منظور گفته بود و واقعاً هم از بچگی دوست نداشت تنهایی غذا بخورد، ولی سهراب این حرف او را با منظور برداشت کرد و با لبخند دلبرانه‌ای چشمک جذابی زد و گفت:

- اوکی. سعی میکنم زود بیام.

و رفت و باران شرمگین با گونه‌های اناری‌اش را تنها گذاشت و ندید چگونه او را شرمزده نموده است؟!

باران به آشپزخانه رفت، با نگاهی کلی به آشپزخانه پوفی از سر کلافگی کشید و کارش را با شستن ظروف شروع کرد، حدود دو ساعت بعد تمامی ظروف را شست و هر کدام را در جای مناسب چید، سپس سینگ ظرفشویی را هم شست، کابینت‌ها را با پارچه تمیز کرد، میز و صندلی‌ها را هم تمیز نمود، که ساعت شد یازده، پنجره را هم با اسپری که از داخل کابینت پیدا کرده بود تمیز نموده بود و پرده را از بالایش جدا کرده و داخل سبد انداخته بود، گاز را هم شستشو داد، ماشین لباسشویی و جاروبرقی را جایی مناسب قرار داده و روی اوپن را هم تمیز کرد و گل را از گلدان خارج نموده و گلدان را شست و خشک کرد و گل را دوباره درون آن نهاد و کنار اوپن قرار داد.

ساعت دوازده شده بود... ناهارش هنوز آماده نبود، ناهار را آماده کرد و حالا قرمه‌سبزی‌اش که عطر آن تمام خانه پیچیده بود در حال پختن بود. هنوز یک کار مانده بود، نمی‌توانست بی‌خیال شود، بلند شد برق یخچال را خاموش کرد و پرریز آن را کشید و تمام وسایل‌ها را از درون یخچال بیرون آورده و وقتی آن را تمیز کرد

و شستو خشک نمود، وسایلها را با سلیقه خودش خوب درون یخچال چید و سپس برق را وصل کرد، آشپزخانه و تمام وسایلهایش از تمیزی بیش از حد برق میزد، خسته و کوفته به ساعت نگاه کرد، عقربههایش دو عصر را نشان می دادند و سهراب هنوز نیامده بود، البته به نفعش هم بود، قبل آمدن او آشپزخانه را باب میل خودش تمیز نموده بود. دستی بر زمین که سرامیک بود کشید و به دستش خیره شد.

- آه چه قدر خاک.

بلافاصله بلند شد، مطمئن بود و این حس به او القا شده بود که تا کمتر از سی دقیقه دیگر سهراب به خانه می آید، فوری با تمام خستگی بلند شد و پارچه ای را که شسته بود و هنوز هم خیس بود را از کنار پنجره برداشت و شروع به تمیز کردن زمین کرد، پانزده دقیقه بعد زمین از تمیزی می درخشید. سپس اطراف اوپن را هم تمیز کرد و دیوارها را هم شستشو داد و سپس با رضایت به آشپزخانه خیره شد. پارچه ها را شست و کنار پنجره قرار داد تا خشک شود. درب قابلمه را باز کرد هم برنجش پخته بود و هم قرمه سبزی اش آماده شده بود. زیر گاز را خاموش کرد و نفس عمیقی کشید و کنار پنجره روی سرامیک سرد از خستگی دراز کشید و نفس عمیقی کشید و چشمانش از فرط خستگی بسته شد.

پنج دقیقه بعد سهراب خسته به خانه رسید، بوی خوش قرمه سبزی تمام مشامش را پر کرد و خوشحال و لبخند بر لب به سمت آشپزخانه رفت و در دل گفت " پس این دختر کوچولو قرمه سبزی هم بلده درست کنه. " وقتی رسید از درخشندگی سرامیک و دیوارها و کابینت ها و آشپزخانه که از تمیزی بیش از حد برق میزد، دهانش باز ماند و ممنون باران شد، سپس با دیدن باران که زیر پنجره روی زمین

سرد خوابیده بود دلش سوخت، سمتش رفت، و آهسته دست زیر کمر و پاهای او برد و در آغوشش کشید و سمت اتاق باران حرکت کرد، وقتی رسید و او را روی تخت خواباند، خواست از اتاق خارج شود که هذیان باران باعث توقفش شد.

- جناب سروان؟ من کاری نکردم من بی‌گناهم.

عقب گرد کرده و سپس نزدیکش شد و صدایش زد:

- باران خانوم؟ باران؟

باران خسته چشمانش را باز کرد و با دیدن او سلام داد و گفت:

- قول دادی زود میای ولی دیر اومدی.

- تو هم که زیر پنجره خواب بودی. نگفتی زمین سرده؟

باران فوری هوشیاری خود را به دست آورده و روی تخت نشست و گفت:

- پس روی تخت چی کار می‌کنم؟

- من آوردمت.

سرخ شد و سهراب با لبخند و حالت قدردانی گفت:

- حالا نمیخواد سرخ و سفید بشی. بلند شو عزیزم، درکت میکنم خسته‌ای از برق آشپزخونه معلومه چه قدر زحمت کشیدی.

باران لبخند خسته و خجلی زد که سهراب ادامه داد:

- من میرم حموم. تو هم بلند شو تا من میام به دست و صورتت یه آب بزن خوابت بپره بعد هم میز و بچین که گرسنمه.

نرم با دو انگشت بینی کوچک او را کشید و گفت:

- میدونم تو هم حسابی گرسنه‌ای.

رفت و باز هم با عملکرد دیگری او را شرمگین رها کرد. باران بلند شد و اول به روشویی رفته و دست و صورتش را شست، لباسش را مرتب کرد و سپس به آشپزخانه رفت و در حالی که وسایل را با سلیقه روی میز می‌چید داشت به رفتار ضد و نقیص سهراب فکر می‌کرد، با خودش فکر کرد به یاد نداشت بارید به او حرفی زده باشد یا محبتی کرده باشد یا دستش را گرفته باشد که او این چنین دلش و ایمانش بلرزد، ولی عاشق مردانگی و غیرت او شده بود، سهراب را بی جهت با او مقایسه کرد، از لحاظ اندام بارید از سهراب خیلی بهتر که نه عالی‌تر بود ولی اندام سهراب را هم که بی نقص و عضله‌ای بود را دوست داشت. حتی " عزیزم " گفتن‌های بی ریای سهراب هم دلش را می‌لرزاند و حتی محبت‌های خالصانه‌ی او را واقعاً دوست داشت و وقتی که سهراب به او دست می‌زد و مردانه شیطنت می‌کرد انگار به برقی دویست و بیست ولت به او وصل کرده باشند دل و ایمانش به لرزه در می‌آمد. به خودش که آمد وسایل را چیده بود، نگاهی به چیدمانش کرد، انگار یک چیز کم بود و یادش نمی‌آمد که آن چیست؟ پنج دقیقه بعد سهراب آمد و باران وقتی یادش آمد در هوا بشکنی زد و گفت:

- یادم اومد.

سهراب صندلی را عقب کشید و گفت:

- چی؟

بلند شد و دلستری با طعم آناناس را بیرون آورد و کنار پارچ آب قرار داد و گفت:
این.

- مرسی. دلم برای قرمه‌سبزی و برنج دمپخت حسابی تنگ شده بود، باز هم
مرسی.

با خودش فکر کرد پس این مرد تشکر کردن هم بلد است، چیزی که بارید بلد نبود
و عادت به تشکر کردن نداشت، لبخند زد و گفت:
- امیدوارم خوشمزه شده باشه.

- با این رنگ و بویی که راه انداختی حتماً خوشمزه است.

و باز هم باران لبخند زد، این بار لبخندش از جنس شرم بود، سپس هر دو شروع
به غذا خوردن کردند، وقتی تمام شد سهراب که غذا حسابی به او چسبیده بود باز
هم تشکر کرد و همراه باران ظرف‌ها را جمع نموده و داخل سینگ ظرفشویی نهاد،
باران میز را تمیز کرد و خواست ظرف‌ها را بشورد که سهراب او را عقب کشید و
گفت:

- من میشورم بعد هم میرم بخوابم تو هم برو یه نیم ساعتی بخواب که یک
ساعت دیگه جون واسه کار کردن داشته باشیم.

- ولی...

سهراب حرف او را قطع کرد و گفت:

- اینم آخرین باره که ظرف می‌شورم بدو برو تا پشیمون نشدم.

باران عقب گرد کرده و از آشپزخانه خارج شد و به اتاق خودش رفت و روی تختش ولو شد و با آرامش چشمانش را بست.

پس از آن که سهراب ظرف‌ها را شست، دست‌هایش را خشک نموده و به اتاقش رفت و موبایلش را دقیقاً برای یک ساعت دیگر روی زنگ گذاشت و خوابید. وقتی بیدار شد، خمیازه‌ای کشید و بلند شده و رفت دست و صورتش را شست و با حوله خشک کرد، از اتاق بیرون رفت و به اتاق باران رسید و وارد شد و به تخت نزدیک شده و بیدارش کرد، سپس هم رفت، ده دقیقه بعد شروع به کار کردن کردند، سهراب روی پایه‌ها ایستاد و پرده‌ها را از میله‌ی پنجره جدا کرد. باران هم همه را درون سبد ریخته و به حمام رفت تا آن‌ها را بشورد، شستن آن همه پرده کار آسانی نبود. از ساعت چهار عصر شروع به کار کرده بود و بی توجه به گذر زمان فقط شست تا اینکه با صدای سهراب به خود آمد:

- تموم نشد؟

- تازه تموم شده.

- هیچ میدونی ساعت چنده؟

- نه.

- هشت شب و هنوز شام آماده نیست.

- اشتراک نداری غذا سفارش بدی؟

- اشتراک چیه دیگه؟
- عضو ثابت یه رستوران.
- آهان. آره.
- تا غذا بیاد منم تموم کردم.
- سهراب رفت و باران آنها را به حیاط برده و روی طناب آویزان کرد، به سالن رسید و لباس‌های کثیف را از رویشان برداشت و به آشپزخانه رفت، آنها را درون ماشین لباسشویی ریخت و در آن را بست و به سالن رفت و رو به سهراب که چهار زانو نشسته بود و داشت سرامیک‌ها را با پارچه‌ی خیس تمیز می‌کرد، گفت:
- میگم آقا سهراب!
- بگو.
- اون لباس‌های دخترونه مال کیه؟
- سهراب نیم‌نگاهی به او کرد و به کار خود ادامه داد و گفت:
- مال جوونی‌های مادرمه.
- خدا رحمت‌شون کنه. ولی شما گفته بودی دست نخورده است!
- آره یه بار بیشتر تن نکرده.
- همین لحظه زنگ خانه زده شد و سهراب به اتاق رفت و با برداشتن پول به بیرون رفت و با وسایل برگشت، آنها را به آشپزخانه برد و روی میز نهاد و گفت:

- اول شام بخوریم بعد بریم ادامه کارهای خونه.

- مؤافقم.

سپس باران وسایل را تمیز روی میز چید و شامشان را خوردند و سهراب رفت به ادامه کارش پرداخت و باران هم آشپزخانه را تمیز نموده و سمت ماشین لباسشویی رفت و لباسها را از داخل آن بیرون آورد و داخل سبد ریخت و به بیرون رفت و آنها را روی طناب آویزان کرد و به داخل خانه برگشت... پنجرهها، دیوارها، گلدانها، میز و صندلیها، نردهها، درها، همه را با آب و اسپری تمیز نمود و صندلی چوبی را کنار پنجره قرار داد، سپس به سلیقه خودش دکور را تغییر داد، ساعت حدود دو بامداد بود که کار تمیز کردن خانه بالاخره تمام شده بود و فقط مانده بود جا به جایی مبلها، سهراب که دیگر نای حرکت نداشت به سختی خودش را روی کاناپه رساند و روی آن ولو شد و باران هم خسته خودش را روی مبل ولو داد و گفت:

- اگه مؤافق باشی مبلها رو فردا جا به جا کنیم.

- مؤافقم.

سپس کمی از خستگی کار غر زده و حرصی گفت:

- وای یعنی هر چی شام خورده بودم پرید.

باران خندید که سهراب اخمو گفت:

- میخندی؟ البته حق هم داری بخندی. باشه بخند.

باران محکم‌تر خندید و سهراب هم که خنده‌ی او را دید به خنده آمد و در دل گفت " چه خوشگل میخندی. " همان لحظه باران دلش خواست دست درون چال گونه‌ی سهراب ببرد و فشار دهد، سهراب هم چال گونه داشت و وقتی می‌خندید چهره‌ی جذاب و مردانه‌اش ناز می‌شد، باران خواست او را با باربد مقایسه کند که خستگی بیش از حد افکارش را پراند و خواب مهمان چشمان زیبایش شد، سهراب هم روی کاناپه خوابش برد.

صبح روز بعد.

وقتی از خواب بیدار شدند، باران صبحانه آماده کرد و با هم صبحانه خوردند. پس از خوردن صبحانه باران ظروف را شست و به حیاط رفت و پرده‌ها را که حالا دیگر خشک شده بود را از روی طناب برداشت و به اتاق رفت و سهراب را مجبور کرد تا پرده‌ها را وصل کند و همان‌طور هم شد، بعد هم مبل‌ها را جا به جا کرده و هر دو با رضایت و تحسین به شاهکار خودشان به کل خانه خیره شدند. باران در حالی که به آشپزخانه می‌رفت، گفت:

- خب من میرم واسه نهار غذا درست کنم شما برو به کارهات برس.

- فسنجون بلدی؟

باران برگشت و به او که کنار در ایستاده بود خیره شد و گفت:

- میخوای فسنجون درست کنم؟

- آره.

- مغز گردو داری اینجا؟

- آره.
- باشه.
- سهراب در حالی که در هوا بشکن می‌زد، خوشحال رفت و باران هم لبخند بر لب به آشپزخانه رفت و مشغول آشپزی شد.
- ظهر بود و ناهار آماده شده و باران باز هم با سلیقه‌ی متفاوتی سهراب را شوکه کرد و سهراب وقتی روی صندلی نشست، پرسید:
 - تو این همه ایده از کجا میاری؟
 - همه دخترها بلدن.
 - همه دخترها بلد نیستن خلاقیت هم ندارن.
- باران لبخند خجلی زد و مشغول خوردن شد، وقتی هر دو غذایشان را خوردند سهراب تشکر کرده و گفت:
 - واقعاً عالی بود.
 - نوش جون.
- باران کمی مکث کرد و پرسید:
 - آقا سهراب این لباس‌ها به نظر میاد مال دوران خانزاده‌هاست. تو تلویزیون دیدم.
 - درسته. مادرم مال زمان خان و سالار داری بوده.

- ولی الان اون طور نیست.
- درسته الان رسومات تغییر کرده و دیگه کسی به خان و سالار اهمیت نمیده. ولی هنوز هم توی بعضی روستاها و دهکده‌های کوهی رسمش پابرجاست.
- پدرتون چی؟
- پدرم هم پدرش یه اصیل زاده بوده و پدرم هم همین‌طور.
- مادرتون تو جوانیش خوشگل بوده؟
- آره خیلی. بیشتر به خاطر خوشگلیش بود که پدرم اون و دزدید و فرار کردن.
- باران متعجب و شوکه گفت:
- چی؟
- صبر کن، صبر کن. تو داری فضولی میکنی و از من حرف میکشی؟
- باران خودش را به آن راه زد و گفت:
- کی من؟ نه فقط کنجکاو.
- آره جون خودت. حالا که این‌طور شد شب یه غذای خوشمزه درست کن بقیه‌اش و هم بعد شام تعریف می‌کنم.
- عه! آقا سهراب اذیت نکن دیگه، بگو.
- عمراً.

- پس فقط یه سؤال دیگه جواب بده.

- باشه بپرس.

- مادرتون هم پدرتون و دوست داشت؟ یا از روی اجبار؟

- نه اجباری نبوده، خودش به پدرم علاقه داشت.

باران لبخندی زد و گفت:

- پس پدر و مادرهاشون مخالف بودن؟

- این شد دو تا سوال... من میرم شب میام.

باران دمغ شد و لبانش را برچید، در همان حال گفت:

- باشه.

با مکث کوتاهی گفت:

- دوغ تموم شده، اومدنی دوغ بخر.

- آب هست.

- دوغ.

- باشه.

سهراب از اینکه توانسته بود حرص باران را در بیاورد، با خنده رفت و باران هم راهی اتاقش شد تا کمی بخوابد.

دو ساعت بعد از خواب بیدار شد و لباس تازه‌ای از کمد برداشته و دوش پانزده دقیقه‌ای گرفت، اتاقش را تمیز نمود و بعد هم به اتاق سهراب رفته و آن‌جا را هم تمیز کرد، سپس به سالن رفت و نگاهی به ساعت روی دیوار کرد عقربه‌هایش شش غروب را نشان می‌دادند، به آشپزخانه رفت و فکر کرد برای شام چه درست کند؟ به نظرش آمد که بهتر بود شب غذای سبک بخورند و غذاهای متنوع و سنگین ناهار و... پس برای شام ذهنش جرقه‌ای زد و وسایل‌های سالادالویه را آماده نموده و مشغول آشپزی کردن شد، یک ساعت بعد غذایش آماده شد و سالاد را در کنار آن درست نموده و با سلیقه روی میز چید، سی دقیقه دیگر طول کشید، شالش را صاف نمود، بدون آن‌که موهایش ذره‌ای مشخص شود، لباسش را مرتب نمود تا از نظر او شلخته نباشد، روی صندلی نشست و سرش را به میز تکیه داد، باز هم خوابش برد و با صدای سهراب بیدار شد.

- باران؟

- باز هم دیر اومدی.

- کار داشتم.

اخم‌آلود پرسید:

- از کی تا حالا بیکاری کار به حساب میاد؟

- کشاورزی کار به حساب نمیاد؟

- شغل خوب به حساب نمیاد.

- پس این غذای خوب چطور به دست میاد؟

- از کشاورزی.
- آفرین دختر خوب، پس نگو کشاورزی خوب نیست، بگو خوشت نمیاد.
- خوشم نمیاد.
- بلند شد دوغ را از او گرفت و داخل پارچ خالی نموده و داخلش چند تکه یخ کوچک قرار داد و روی میز نهاد و سپس مشغول شام خوردن شدند، باران در حالی که غذایش را با دوغ هضم می‌کرد، من دوست دارم شب‌ها همیشه غذا سبک درست بشه. خوبه به نظرتون؟
- آره اتفاقاً منم مؤافقم خوبه.
- غذایش را تمام کرد.
- ممنون خوشمزه بود.
- حالا که خوشمزه بود به سوالم جواب بده.
- کدوم سوال؟
- خانواده‌ها مخالف بودن که پدر و مادرتون با هم ازدواج کنند؟
- آره، با هم دعوا گرفته بودن مشکل داشتن به خاطر همون پدر بزرگم یعنی بابای مادرم، دخترش و به پدرم نمی‌داد.
- سر چی دعوا داشتن؟
- تو زمان‌های خیلی قدیم هر دو پدر بزرگم توی جوانی شون عاشق یه دختر بودن.

باران کنجکاو به او خیره شد و با ذوق گفت:

- خب؟

- چایی بذار تا بقیه‌اش و بگم.

باران پوفی کرد و بلند شده و چای گذاشت و دوباره نشست و گفت:

- خب؟

- اون دختر توی محله از همه زیباتر بود، اسمش بود آهو.

- چه اسم قشنگی.

- آره. ولی پدر اون دختر حاضر نشد آهو رو به هیچ‌کدوم از پدربزرگ‌های من بده.

- بعدش؟

- بعدش چای دم گرفت بیار بقیه موند فردا.

- حالا تو هی من رو دق بده، بالاخره نوبت منم میرسه.

سهراب با لبخند چشمکی حواله‌ی او کرد و باران با حرص بلند شده و چای را آماده کرد و هر دو پس از نوشیدن چای بلند شده و باران مشغول ظرف شستن شده و سهراب بلند شد و به اتاقش رفت.

روز بعد هم تکرار روز قبل را تداعی می‌کرد، با این تفاوت که باران قیمه درست نموده بود و غذایشان با نوشابه‌ی زرد هضم شد. که باران با لبخند به او خیره شد که سهراب رو به او گفت:



- چیه؟ لبخند ژکوند میزنی!
- قرار بود از آهو بگی، ناهارت و هم که خوردی!
- تا کجا گفتم؟
- تا اون جا که پدر آهو دخترش و به پدربزرگ‌های تو نداد.
- آهان آره. ولی آهو به بابای مادرم علاقه داشت.
- بعد ازدواج کردن؟
- ازدواج‌شون هم ماجراها داره.
- خب؟
- بابای مادرم میره سر وقت پدر آهو و باهاش درگیر میشه و اون هم بابای مادرم و مییره ژاندارمری.
- ژاندارمری چیه؟
- اداره‌ی آگاهی.
- بعدش چی شد؟
- آهو میفهمه و ده شب به بعد که همه خوابن دست خط پدرش و جعل میکنه و مییره ژاندارمری و صدرالدین و آزاد میکنه و فرار.
- چه اسم قشنگی صدرالدین.

- خب بعدش؟
- دیگه به روستا برنمیگردن تا زمانی که آهو، مادر من رو حامله میشه. هم آهو، هم شوهرش خب میدونستن آقا میرزا عاشق بچه است.
- خب؟
- وقتی تمام روستا فهمیون که آهو و صدرالدین با یه بچه برگشتن روستا آقا میرزا پدر آهو خبردار شد و منتظر که آهو و صدرالدین برن پابوسش.
- پابوس؟
- یعنی عرض ادب و احترام.
- آهان.
- یه سوال؟
- بپرس.
- چرا آقا میرزا نمیخواست صدرالدین یا اون یکی بابابزرگت دامادش بشه؟
- چون اون‌ها رو در حد دخترش نمی‌دید.
- چه دلیل مسخره‌ای، عشق که حد و مرز حالیش نمیشه.
- چایی نداشتی.
- باران چشم غره‌ای به او رفت و بلند شد و چای را آماده کرد و سر جایش نشست و گفت:

- خب بقیه‌اش؟

- صدرالدین و آهو با بچه میرن پیش آقا میرزا، پس از کلی دعوا و مشاجره نفری
یه دونه سیلی نوش جان میکنن و آقا میرزا اون‌ها رو میبخشه و اسم مادرم رو هم
خودش انتخاب میکنه.

- اسم مادرتون و چی گذاشت؟

- گل تاج.

- چه قشنگ.

- مادرم از زیبایی چیزی کم نداشت و سالارانه زندگی کرد. اون بی نهایت شبیه آهو
شده بود، شباهتش به آهو باعث شد سرنوشتش هم مثل مادرش آهو بشه.

- نرگس هم شبیه مادرتون؟

- نه. نرگس بی نهایت شبیه عمه صدیقه است.

- این خونه ارثیه پدر و مادرتون به شماست، درسته؟

- آره. چند سال پیش سر این خونه من و نرگس دعوا گرفتیم اون دونگی از این
خونه رو میخواست. ولی من ندادم. یک سال روی همین موضوع قهر بودیم. دلیل
آشتی ما خواستگاری دانیال از نرگس بود. اون بهش علاقه مند شد و قید این
خونه رو زد.

- چه جالب.

- آره جالبه.



باران بلند شد و داخل استکان چای ریخت و روی میز نهاد و گفت:

- عکس مادر و مادربزرگتون و داری ببینم؟

- شب بهت نشون میدم.

سپس هر دو چای نوشیدند و سهراب پس از اتمام تشکر کرد و بلند شد و با خداحافظی کوتاهی خواست برود که برگشت رو به باران گفت:

- راستی شماره خودم و شماره خونه نرگس رو هم نوشتم تو کاغذ کنار تلفن خونه گذاشتم.

- ممنون.

- خواهش.

و بعد هم رفت.

باران کمی خودش را با کارهای عقب مانده‌ی خانه وقف داد که یک ساعتی طول کشید، تازه می‌خواست به اتاقش برود که سهراب با عجله نفس زنان آمده و باران را صدا زد، باران متعجب وسط سالن ایستاد و شوکه پرسید:

- سلام، چی شده؟

سهراب سمتش رفت و از بازوی او گرفت و او را کنار در نگه داشت و فرشینه‌ی کنار در را از روی زمین کنار زد و دریچه‌ی زمینی را که به صورت مکعبی بزرگ بود را باز کرد، سپس به باران اشاره نمود و گفت:

- برو این تو.

باران نگاه ترسانش را به او دوخت و پرسید:

- واسه چی؟

سهراب کلافه از بازوی او گرفته و در حالی که او را داخل زیرزمین داخل خانه می‌برد، گفت:

- فعلاً وقت سؤال پرسیدن نیست، تا من این در و باز نکردم حتی صدای نفس‌ها هم نباید در بیاد. فهمیدی؟

- آخه...

حرفش را قطع کرد و جدی گفت:

- گفتم فهمیدی؟

باران اخمو و ترسیده فقط سرش را به معنای تایید تکان داد، داخل رفته و سهراب دریچه را بست و فرشینه را روی دریچه نهاد و از در پشتی خانه خارج شده و از طریق مزرعه دوید و به جاده اصلی رسید، باد به گوش طوفان رسانده بود که خانه‌ی سهراب مشکوک است و این کسی نبود جز زن کلانتر محله گلبهار، چون بار دیگر دیروز به خانه‌ی دانیال رفته بود تا هم دستگاه را پس بدهد، هم سر و گوشی آب بدهد، بتول خانوم به او گفته بود که سهراب را با تیلر پشت خانه‌ی دانیال دیده است، از این رو هم پلیس را خبر کرده بود و حالا سروان باربد احمدی پشت در با دو سرباز و یک ستفان منتظر بود، دروازه‌ی خانه‌ی سهراب باز بود، باربد نگاهی به حیاط انداخت و در زد، وقتی فهمید کسی در خانه حضور ندارد، گوشی

را از جیب خارج نموده و به سهراب زنگ زد تا بیاید، سی دقیقه بعد سهراب آمد و با او دست داده و گفت:

- در باز بود چرا نرفتن داخل؟

- از ادب و احترام به دور بود.

سپس برگه را از جیب خارج کرد و حکم بازرسی از خانه را نشان او داد و سهراب با لبخند دلنشینی آن‌ها را به داخل خانه برد و وقتی وارد خانه شدند، سهراب در حالی که به آشپزخانه می‌رفت رو به باربد گفت:

- تا شما یه گشتی اطراف خونه بزنین من چای میدارم.

باربد به سربازها اشاره کرد و آن‌ها مشغول گشتن شدند، باربد همراه سهراب به آشپزخانه رفت و پرسید:

- توی خونه به این بزرگی تنها زندگی میکنی؟

- آره.

- چرا زن نمیگیری؟

- شما زن داری؟

- هنوز دختر دلخواهم و پیدا نکردم. شما چی؟

- زن یعنی یه مسئولیت بزرگ و من حوصله‌ی دردسر ندارم.

چای را گذاشت تا داغ شود، باربد پرسید:

- چرا؟ زن که خوبه بالاخره زندگیت تنوع میخواد.

- تنها زندگی کردن و ترجیح میدم.

نگاهی به خانه کرد و گفت:

- فکر می‌کردم مرد شلخته و بی‌نظمی باشی.

- این‌طور نیست، یه مرد کشاورز هم میتونه تمیز زندگی کنه.

مکت کرد و پرسید:

- چی شد به این نتیجه رسیدین که من یه دختر مجرد و پنهان می‌کنم؟

- ما همه‌ی خونه‌ها رو می‌گردیم.

- بیا بید روراست باشیم. کلانتر محله بهتون گزارش داده. مطمئن باشین من به

خاطر یه دختر مجرم خودم و توی دردسر نمیندازم.

خیلی عادی برخورد می‌کرد و در کسری از ثانیه تمام معادلات باربد را بهم میزد.

باربد هم تعجب کرد که او از کجا میداند؟ پرسید:

- از کجا میدونی؟

- شما دو بار خونه دانیال رو گشتی چیزی پیدا کردی؟

- نه.

- خب این یعنی اون دختر اون‌جا نبوده، وگرنه پیدا می‌شد. ولی گلبهار معتقده که

من اون دختر و از اون‌جا آوردم اینجا پنهان کردم.

چای دم گرفته را درون استکان خالی کرد و روی میز نهاد و گفت:

- بفرمایید.

- مرسی.

- من با کسی خورده پورده ندارم اون زن یه... الله اکبر. عادت داره واسه آدم‌های درستکار حرف در بیاره.

بارب چیزی نگفت، فقط استکان چای را در دست چرخاند و داشت فکر می‌کرد که چطور می‌شود یک مرد که کشاورز ساده‌ای بیش نیست، میتواند تا این حد... حرف سهراب باز هم افکار او را منهدم کرد و به دهان او خیره شد.

- سربازها ت چای نمیخورن؟

- نه.

چای‌شان را که نوشیدند، بارب تشکر کرده و با سهراب مشغول صحبت شد، وقتی پس از دو ساعت سربازها چیزی پیدا نکردند، بارب بلند شد و همراه سربازها قصد رفتن کردند و سهراب هم آن‌ها را بدرقه کرد، قبل از آن‌که به دروازه برسند برای بار چندم سهراب رشته‌ی افکار بارب را پاره کرد و گفت:

- به نظرم توی گاوداری و هم بگردین شاید بین گاوها پیدا شد.

بارب طعنه‌ی او را پذیرفت و سربازهایش را رفتند آن‌جا را هم گشتند و چیزی پیدا نکردند، پس رفتند و وقتی از خانه دور شدند، سهراب پنج دقیقه‌ای در هوای آزاد ماند و سپس در حالی که در دل برای حرف‌هایی که می‌خواست فردا به گلبهار بزند،



فکر می‌کرد، وارد خانه شد و فرشینه را کنار زد و دریچه را باز کرد و باران را صدا زد، وقتی جوابی نشنید، پا روی پلکان نهاد و به پایین رفت و باران را دید که روی تشک طلاییِ مادرش (که از آهو به گل تاج رسیده بود.) خوابش برده، دوباره صدایش زد:

- باران؟

بلند شده و صاف ایستاد و مظلوم گفت:

- ببخشید خوابم برد.

- هی! مظلوم نشو.

- اینجا خیلی قشنگه، دقیقا مثل اتاق توی خونه میمونه.

- اینجا مال آهو بود، خلوتگاهش بود. بعدش شد برای مادرم.

- اون عکس نقاشی روی دیوار کیه؟

- آهو.

- واقعاً زیبا بود.

- آره.

- چرا اینجا حبسم کردی؟

- به تو که بد نگذشت.

- اوهوم.



- پلیس بود. ده دقیقه‌ای همیشه رفتن.

- فهمیدن؟

- نه.

- عکس مادرت و می‌خواستی بهم نشون بدی!

سهراب سمت صندوقچه کنار دیوار رفت و آن را باز کرد و عکس مادرش را به باران نشان داد و بعد هم عکس را سر جایش قرار داده و از آن‌جا خارج شدند، سهراب دریاچه را بست و فرشینه را روی آن نهاد و با هم به آشپزخانه رفتند، باران شام درست کرده و هر دو شامشان را خوردند و سهراب گفت:

- به کسی نگو اون‌جا رو دیدی؟

- چرا؟

- چون کسی نمیدونه.

- حتی نرگس و آقای دکتر؟

- آره.

- باشه.

سهراب با شب بخیر کوتاهی رفت تا بخوابد و باران هم ظرف‌ها را شست و دستانش را خشک نموده و به اتاقش رفت و ولوی تخت شد و خوابید.

صبح سهراب وقتی از خواب بیدار شد، نه خبری از باران بود و نه صبحانه، نگران سمت اتاق باران رفت و فکر کرد او خوابیده، ولی وقتی صدای ناله‌ی او را شنید، نزدیک تخت شد و روی تخت نشست و پتو را از روی او کنار زد و گفت:

- باران؟ خوبی؟ رنگت چرا پریده؟

باران لب گزید و از دل درد و شکم درد گریست، سهراب نگران پرسید:

- جاییات درد میکنه؟ خب داری نگرانم میکنی‌ها! حرف بزن بدونم دردت چیه؟!

- شکمم.

و بیشتر گریست، سهراب خواست دست روی شکم او بگذارد که باران با گریه گفت:

- به من دست نمیزنی‌ها!

- مسکن میخوای؟

- نه. لطفاً برو بیرون.

سهراب اخمو باز خواست به او دست بزند که باران دست او را پس زد و پرخاشگر شد و با لحن تندی گفت:

- گفتم به من دست نزن.

- هیش! باشه، آروم باش.

با کمی مکث گفت:

- بین دختر خوب! من بهت محرمم، فقط میخوام ماساژ بدم. باشه؟
کمی دیگه مکث کرد، وقتی دید او همچنان از درد به خود می‌پیچد و گریه می‌کند،
پرسید:

- باران عزیزم؟ باشه؟

- نمیخوام.

سهراب ولی دو دستان او را ننگه داشت و باران جیغ ضعیفی زد و نالید:
- ولم کن.

تقلا کرد، ولی چون بی جان بود کاری نتواست بکند، سهراب آرام روی شکم و دل
او را ماساژ داد، باران از شدت شرم و درد بیشتر به گریه‌هایش افزود و سهراب
دست زیر پیراهنش برد و دستش را روی شکم او نرم و نوازش‌وار به حرکت در
آورد. باران جیغ زد و کمی خم شد که دردش بیشتر شده و باز دراز کشید، داغی
دست مردانه‌ی سهراب تمام تنش را به لرزه در آورده بود.

- باران؟ عزیزم؟ من فقط دارم ماساژ میدم که خوب بشی. دیگه چی کار کنم؟ دکتر
که نمیتونم ببرمت، قرص هم که نمیخوری.

نه آن که رام شود، ولی از گرمای دست او کمی آرام شد، ولی همچنان درد داشت و
می‌گریست، سهراب حدس زده بود شاید او مریضی هفت روزه شده باشد، ولی به
روی او نیاورد که بیشتر خجالت نکشد، پس بیرون رفته و به دانیال زنگ زد.

- کجایی دانیال؟

- خونه.

- باران حالش خوب نیست با وسایلت بیا اینجا.

- چی شده؟

- نمیدونم. ولی فکر کنم چیزه...

- چیزه؟

- همون که خانومها میشن دیگه.

- آهان. آب جوش بذار با نبات حل بگیر بده بهش بخوره تا من برسم.

- چیز هم با خودت بیار.

- چی؟

- همون چیز دیگه.

دانیال که فهمیده بود سهراب کمی خجالت کشیده خندید و گفت:

- باشه. فعلاً.

- بی شعور. فعلاً.

شرمش می‌آمد در رابطه با همچون نکاتی با دانیال که دامادش بود، حرفی بزند، قطع کرد و رفت و آب جوش را آماده نموده و درون استکان نبات ریخت و با آب جوش همزده و به اتاق باران رفت، به زور کمی او را خم کرد که باران نالید:

- آی.

- دانیال گفت باید این رو بخوری. الان میرسه.

سپس آرام آرام تا ته آن را به خورد باران داد، سپس او را خواباند و پتو را تا روی شکم او نهاد و گفت:

- تحمل کن الان دانیال میاد.

سپس دستش را روی دل او گذاشت و مهربان گفت:

- آروم ماساژ میدم تا دانیال برسه.

دست ظریف او را در دست گرفت و انگشت شصت خود را روی کف دست باران به حرکت در آورد.

تپش قلبشان را ناخودآگاه حس می‌کردند، باران از شرم به او خیره نمی‌شد، فقط می‌گریست، دور خودش پیچید که دست سهراب از روی دلش سُر خورد، باران دستش را از میان دست سهراب بیرون کشید و روی شکمش نهاد و در خود جنین‌وار جمع شد. زنگ خانه زده شد و سهراب رفت و در را باز کرد، کمتر از یک دقیقه دانیال با ابزار پزشکی به همراه سهراب وارد شد، سهراب به حرف آمد:

- اصلاً نه نگاهم میکنه، نه میذاره بهش دست بزنم.

دانیال جعبه ابزارش را باز نموده و رو به سهراب گفت:

- بلندش کن ببرتش سرویس.

باران رو به دانیال با گریه گفت:

- من بلند نمیشم. نمیذارم هم بهم دست بزنه.

دانیال هم خیلی جدی گفت:

- بلند میشی و سهراب هم بهت محرمه.

سهراب سمت باران رفته و او را با پتو در آغوش کشید و سمت سرویس برد، او را داخل سرویس پایین آورده و گفت:

- پتو رو بنداز تو سبد کنار حموم.

سپس خودش بیرون آمد که دانیال گفت:

- لباس داره؟

- آره تو کمد.

- تو میتونی بری.

- باشه، کاری داشتی صدام کن.

و رفت، دانیال بلند شده و از داخل کمد لباس برداشته و در سرویس را کمی باز کرد، لباس را روی رختکن آویزان کرد و طوری که باران صدایش را بشنود، گفت:

- فقط بیست دقیقه وقت داری باران. اون چیزی هم که نیاز داری توی نایلکس مشکی رنگه.

بیست دقیقه بعد باران بی حال و بی جان و رنگ پریده از سرویس بیرون آمده و نگاه دردمند و اشکی اش را به دانیال دوخت، کم باقی نمانده بود تا پخش زمین

شود که دانیال با عجله سمتش رفت و از کمر در آغوشش کشید و او را روی تخت خواباند، سپس گفت:

- فولیک اسید و میخوری؟

باران سکوت کرد که دانیال با صدای بلند سهراب را صدا زده و او آمد و گفت:

- چی شده؟

- داروش و به موقع میخوره؟

- من که تا حالا ندیدم بخوره.

دانیال چشم‌غره‌ای به باران رفت و گفت:

- حالا که سه تا آمپول رنگی بهت زدم یاد میگیری که دارو باید سر وقت خورده بشه.

با گریه نالید:

- غلط کردم. به خدا دیگه دارو رو میخورم.

- دمر شو.

- تو رو خدا.

جدی شد و دستوری گفت:

- دمر میشی یا دمرت کنم؟

باران مظلوم به او خیره شد و سهراب گفت:

- حالا این بار و کوتاه بیا.

- نه.

سپس رو به باران گفت:

- داروهات و کجا گذاشتی؟

- ریختم دور.

- احمق.

سپس او را دمر نموده و رو به سهراب گفت:

- کیسه آب جوش آماده کن برام. ولرم نباشه.

- اوکی.

رفت و دانیال هر سه سرنگ را به او تزریق کرد و او را برگرداند و گفت:

- الان بهتر میشی.

سهراب با کیسه‌ی کوچک آب جوش آمده و آن را دست دانیال داد و گفت:

- اسم دارو رو نسخه کن عصر میرم شهر میخرم.

- باشه.

سپس دانیال دو دست باران را نگه داشت و کیسه آب جوش را روی شکم او گذاشت و به جیغ و داد و گریه‌ی او اهمیت نداد. سپس رو به سهراب گفت:

- صبحونه خورده؟

- نه.

- برایش شیر و عسل و خرما بیار.

- باشه.

سهراب رفت و دانیال ضربه‌ی نه چندان محکمی به کتف او زد و با تشر گفت:

- بسه دیگه، گریه نکن. سرم رفت.

- سوختم، سوختم.

- جنابعالی دختر بدی شدی و باید این رو تحمل کنی.

پنج دقیقه به همان منوال گذشت، سهراب با سینی صبحانه آمد و دانیال کیسه آب جوش را از روی شکم او برداشت و روی میز نهاد، سپس باران را بلند کرده و نشانده و گفت:

- باید صبحونه بخوری.

سهراب سینی غذا را روی تخت رو به روی باران قرار داد و گفت:

- من میرم کار دارم، تو اینجا هستی دیگه؟

- آره. کی میای؟

- قبل ناهار بر میگردم.

- اوکی.

سهراب که رفت، باران مشغول خوردن شد، وقتی که صبحانه‌اش را کامل خورد، دانیال به او خواب‌آور زد و وقتی پلک‌های او روی هم افتاد، جعبه را بست و کنار تخت او تکیه داده و چشمانش را بست.

سی دقیقه‌ای به همان منوال خوابش برد، وقتی بیدار شد، کمی گردنش را ماساژ داد و گردنش را به چپ و راست تکان داد، جعبه ابزارش را روی میز نهاد و سینی صبحانه را برداشت و به آشپزخانه برد و درون سینگ ظرفشویی نهاد، از تشنگی درب یخچال را باز کرد و با دیدن شربت پرتغال چشمانش درخشید و ذوق زده برداشت و کمی نوشید. یک ساعت و ده دقیقه بعد سهراب با نایکس غذا آمده و به همراه دانیال ناهارش را خورد، با صدای گریه‌ی ریزی دانیال بلند شد و سهراب هم دنبالش راه افتاد و دانیال گفت:

- تو نیا.

و خودش رفت و به اتاق او رسید و نزدیکش شد.

- باران؟ خوب نشدی؟

با گریه نالید:

- کمرم.

- بخوای یک‌سره گریه کنی بهت خواب‌آور میزنمها!

- خب درد میکنه.

- درد میکنه یا میخوای خودت رو پیش بعضی‌ها لوس کنی؟

باران که خیلی خوب تیکه کلام او را گرفته بود، حرصی گفت:

- خیلی بی ادبی.

دانیال خندید، بلند شد و جعبه ابزارش را برداشت و گفت:

- من دیگه میرم خونه. بیشتر مراقب خودت باش دختر خوب. باشه؟

- چشم.

دانیال با لبخند محوی خداحافظی کرد و رفت و از سهراب هم با سینی غذا وارد اتاق باران شد، پس از آن که باران غذایش را خورد، سهراب قرص مسکن را هم به خورد او داد و گفت:

- عصر میرم داروی کمخونی و هم برات میخرم.

و بعد بلند شده و با سینی غذا بیرون رفته و باران را تنها گذاشت.

ساعت و عقربه‌هایش از پی هم می‌گذشت و زمان سریع عبور می‌کرد، عصر که شد سهراب برای کارهای عقب مانده به شهر رفت و غروب هم با تهیه‌ی داروی باران و خریدن دو پُرس غذا به خانه برگشت، با دوش پانزده دقیقه‌ای و تعویض لباس به آشپزخانه رفت و شامش را خورد و بعد هم شام باران را به اتاق او برد و با سینی کنارش نشست و گفت:

- میتونی بشینی؟

- سلام.

- سلام بهتری؟

آهسته بلند شد و نشست.

- بله.

- خدا رو شکر. شام رو خوردی، داروت و هم بخور.

- باشه.

- آفرین.

بعد هم بلند شده و رفت و باران هم شامش را خورد و خوابید.

پلیس همه جا را محاصره کرده بود و باران ترسیده دور اتاق را می‌چرخید و با صدای پلیس لرزه به جانش افتاد.

- تسلیم بشید همه جا محاصره است.

باران می‌گریست و ترس بر جان نیمه جاننش رخنه کرده بود و نمی‌دانست باید چه کند؟ چطور می‌توانست بدون شاهد بی گناهی‌اش را اثبات کند؟ اصلاً مردم و پلیس حرف او را باور نمی‌کردند، تا می‌آمد چیزی را ثابت می‌کرد و تازه بی گناهی‌اش هم اعلام می‌شد مگر یک سابقه‌دار بر پیشانی او حک می‌شد و هیچ جوره هم نمی‌شد مثل قبل باشد، و مردم هم دیگر به او اعتماد نمی‌کردند و به باران به چشم دیگری نگاه می‌نمودند، دور خودش می‌چرخید و مدام ترسیده بزاق

دهانش را قورت می‌داد، داشت فکر می‌کرد به راستی تا کی باید فرار کند؟ تا کی خودش را پنهان کند؟ آینده‌ی نامعلومش چه می‌شد؟ کاش پیشگویی وجود داشت و آینده‌اش را برایش تأویل می‌کرد. در میان هق هق‌های از ته دل‌اش به ناگهان در اتاق به شدت باز شد و سروان باربد احمدی رو به رویش ظاهر شد، اسلحه را درست رو به روی او نشانه گرفت و با صدایی که صلابت و جدیت از آن می‌بارید گفت:

- خانوم باران رادفر شما به دلیل نگهداری موادمخدر بازداشت میشی.

به ناگهان از خواب پرید، جیغی زد و به اطرافش و تخت نگاهی کرد و با فکر اینکه همه‌اش خواب بود، دستی بر صورتش کشید و نفس آسوده‌ای کشید. باز هم کابوس مهمان همیشگی زندگی‌اش شده بود، شروع کرد به گریستن، با دو دست به پاهایش می‌زد، سهراب با عجله بدون در زدن وارد اتاق باران شده و فوری سمتش رفت و دو دستان او را نگه داشت و نگران گفت:

- چی شده باران؟ چرا جیغ زدی؟

همان‌طور هق زد و گریست و چیزی نمی‌گفت.

سهراب دو بازوی او را نگه داشته و کمی تکانش داد و نگران گفت:

- چرا چیزی نمی‌گی؟ خواب بد دیدی؟

با تکان دادن سرش تایید کرد و بیشتر گریست و نالید:

- خسته شدم از کابوس تکراری.

گریه‌هایش اوج گرفت، سهراب مهربان گفت:

- هیش! آرام باش.

اما باران بدتر کرد، سهراب نگاهی به چهره‌ی او که اثری از تظاهر نبود کرد و با دیدن چشمان اشکی او با تعلل بدون درنگ او را در آغوش گرم خود جای داد و سر او را به سینه‌ی ستپر و مردانه‌ی خود چسباند و لحظه‌ای باران به وضوح لرزیدن جان و قلبش را حس کرد و از شرم لب گزید.

- آرام باش باران.

با گریه گفت:

- من آرام باشم همه چی حل میشه؟

گریست و نالید:

- تا کی قراره فراری باشم؟ تا کی با ترس و لرز زندگی کنم. منم آدمم، منم دلم گردش و تفریح و یه زندگی آرام میخواد.

- آرام باش، مگه دانیال نگفت مشکل تو حل میکنه؟ امیدوار باش.

- چطوری حل میکنه؟

فین فین کرد و میان گریه‌هایش گفت:

- هیچکس باور نمیکنه من بی گناهم، حتی خودت، به خدا من بی گناهم، من فقط گول خوردم.

دلش سوخت و او را محکم‌تر به خودش فشرد، باید حرف قانون را می‌پذیرفت یا باران را؟ ندای قلبش که می‌گفت باید به باران کمک کند، صدای کوبش بیقرار قلبش در این زمان داشت دیوانه‌اش می‌کرد. کمرش را نوازش داد و محبت را چاشنی لحنش نمود و بدون فکر گفت:

- من خودم کمکت میکنم تو فقط آرام باش.

چه قدر باران شیفته و شیدای این آغوش او شده و دلش می‌خواست ساعت‌ها در آغوش او بماند و جدا نشود. باران که مست آغوش گرم و نوازش‌های او شده بود در آغوش گرم و مردانه‌ی سهراب خوابش برد.

طی تمام مدتی که ساختمان نیمه کاره در حال ساخت و ساز بود، دانیال به ساختمان می‌رفت و از نزدیک ساختمان را نظاره و کارهای کارگران و سرپرست را هم چک می‌کرد. در این میان سروان باربد احمدی هم هر روز به روستا می‌آمد و دو ساعتی را به همراه سربازان کل روستا را می‌گشت، او مطمئن بود که باران در همین روستا در جایی پنهان شده، ولی نمی‌دانست دیگر کجا میتواند باشد که او نگشته باشد؟، آخر او تمام خانه‌ها و همه جا را تک به تک گشته و اثری از او نیافته بود. وقتی هم که گشتن تمام می‌شد، سی دقیقه‌ای را در کنار ساختمان می‌گذراند و با دانیال هم‌صحبت می‌شد، طی این مدت صحبت‌هایی که دانیال با او کرده بود، موفق شده بود کمی باربد را متقاعد کند و از عرش خدایش گفته و قضاوت ناعادلانه درباره‌ی تمام کسانی که به ناحق حکم برایشان صادر شد. خوشحال بود از اینکه توانسته بود کمی نظر باربد را در مورد باران تغییر دهد، به

غیر از صحبت‌های احکام مانند دانیال، دعاها و حرف‌های مادرِ باربد هم بی فایده نبود و روی باربد تاثیر داشت.

غروب بود و باربد و دانیال روی تکه سنگی رو به روی ساختمان نشستند، دانیال در حالی که به کارگران در حال کار کردن اطراف ساختمان نگاه می‌کرد، گفت:

- آدم‌ها غیر قابل پیش بینی هستن. خیلی وقت‌ها پیش میاد که حتی نیروی انتظامی هم اشتباه میکنه.

باربد کم کم داشت به شخصیت مرموز او پی می‌برد، با آن‌که متوجه تیکه کلام او شده بود، اما پرسید:

- چطور؟

دانیال نگاه از ساختمان گرفت و نگاه مستقیمش را به باربد دوخت و گفت:

- مطمئنم پیش اومده که بی گناه سالها حبس کشیده و اسم گناهکارِ سابقه‌دار و یدک کشیده و برعکس یه گناهکار خیلی ساده و راحت بیرون واسه خودش گشته و تفریح کرده.

مکت کرد و پرسید:

- این‌طور نیست؟ برای شما پیش نیومده؟

باربد که کاملاً متوجه‌ی منظور او شده بود، باز پرسید:

- چی؟

دانیال این بار با طعنه حرفش را زد:

- از پلیس زرنگی مثل شما بعیده که تا الان متوجه تیکه کلام من نشده باشه.
- دانیال زیادی برای این پلیس به اصطلاح زرنگ گنگ بود، ولی باربد هم زرنگ بود، و نمی‌شد او را دست کم یا به بازی گرفت.
- میدونی آقای دکتر، آدم‌ها همه تو یه سطحن، فرقی نمیکنه من پلیس باشم شما دکتر دیگری قاضی. همه اشتباه میکنن حتی قاضی. هر کسی توی زندگیش یه اشتباهی کرده. حتی آدم‌های خیلی مؤمن.
- بله من متوجه‌ام.
- اجازه بدید من حرفم تموم بشه.
- بفرمایید.
- حق با شماست. آدم‌ها با اشتباه‌های گذشته دارن همچنان زندگی میکنن و منم استثنا نیستم. چند سال پیش من یه اشتباه کردم اونم این بود که ندونسته اجازه دادم یه بی گناه حبس بکشه و به قول شما گناهکار راست راست واسه خودش توی شهر بگرده. ولی الان ماجرای باران رادفر فرق داره. من میتونستم خیلی زودتر از این‌ها پیداش کنم و تحویل قانونش بدم. ولی به خاطر اینکه یه اشتباه رو دو بار تکرار نکنم دارم باز هم تحقیق می‌کنم تا شاید بتونم مدرکی پیدا کنم که بی گناهییش و ثابت کنه.
- حتماً پیدا میشه.
- من تمام پرونده‌اش و حتی خون‌اش هم زیر و رو کردم چیزی که توجه‌ام رو جلب کنه پیدا نشد. نبود.

- مگه میشه؟ حتماً یه جاهایی و سرسری خوب نگشتی یا ازش عبور کردی.

همان طور به مدت ده دقیقه دیگر هم صحبت کردند، تا اینکه بارید با جرقه‌ای که در ذهنش زده شد، بلند شده و با خداحافظی کوتاهی، سربازهایش را صدا زده و سمت شهر حرکت کرد، دانیال هم کمی آن جا نشست و سپس بلند شده و سمت خانه حرکت کرد.

سروان بارید احمدی به اداره آگاهی رفته و وارد اتاق کار خودش شد، رفت و پشت میزش نشست، کشوی میز را باز نموده و دنبال گوشی باران گشت، هر چه گشت پیدا نکرد، سپس وقتی بقیه کشوها را هم گشت و نبود ستفان را صدا زد و گفت:

- وسایل من رو کی گشته؟

- قربان جناب سرگرد خواسته بودن گوشی مجرم و ببرم رمزنگاری.

- همین الان میری گوشی و برام میاری.

- ولی قربان...

حرفش را قطع و به جدیت خود افزود.

- گفتم همین الان.

ستفان احترام نظامی گذاشت و رفت و پنج دقیقه بعد با گوشی برگشت و دست بارید داد و از اتاق خارج شده و بارید پشت میز روی صندلی نشست و قفل گوشی باران را که تنها اثر انگشتی بود، باز نمود، وارد گالری شد و عکس‌های گالری‌اش را چک کرد، چیزی خاصی نبود، تمام گوشی را زیر و رو نمود ولی باز هم چیزی پیدا

نکرد، فکر می‌کرد که شاید این گوشی سرنخی به او دهد ولی هیچ! وارد مخاطبین شد و شماره‌ها را چک کرد، همه دختر بودند، زنگ زد و ارور داد "سیمکارت موجود نیست." "سیمکارت باران را برداشت و داخل گوشی جاساز کرد و با اولین شماره و همین‌طور به ترتیب تماس گرفت... با توجه به حرف‌هایی که دوستان باران به او گفته بودند، همچنین از نجابت و زبان درازی او تعریف کرده بودند، به نظرش نمی‌آمد باران گناهکار باشد، اما با این فکر که یک دختر زرنگ چطور گول فروزان مهرورز را خورده؟! برایش جای تعجب داشت و همین شک را بر دلش مینداخت و او را دچار دودلی می‌کرد، به نظرش باران دختر خوشگلی می‌آمد، یاد گریه‌هایش افتاد، او حتی با گریه‌هایش زیبا به نظر می‌آمد، می‌خواست باز وارد گالری شود و عکس‌هایش را ببیند، ولی دکمه کنار گوشی را زد و آن را خاموش نموده و داخل کتو نهاد. همان که سرش را بلند کرد سرگرد ایمانی که مرد خوش هیکل و ورزیده‌ای به حساب می‌آمد بدون در وارد اتاق او شد و سروان احمدی متعجب بلند شد و بعد از احترام نظامی گفت:

- طوری شده اخم کردین سرگرد؟

- گوشی باران رادفر و بده.

- فکر نمی‌کنم اطلاعات مجرم و پرونده‌ای که مال من هست ربطی به شما داشته باشه!

- شما نزدیک دو ماهه هنوز کاری نکردی و من وظیفه دارم تمومش کنم.

سروان هم اخم نموده و خونسرد گفت:

- فکر نمی‌کنم پرونده‌ای که مال منه شما در قبالتش مسوولیتی داشته باشی.

سرگرد با صدای بلندی جدی گفت:

- سروان؟ مراقب حرف زدنت با من باش.

سروان احمدی کم نیاورد و او هم جدی گفت:

- شما هم تو کاری که مربوط به منه دخالت نکن سرگرد.

- با مافوق در میفتی؟ پس بچرخ تا بچرخیم.

بی اختیار با حالت طنزی گفت:

- من خودم چرخ و فلکم بخوای دورم بگردی سرگیجه میگیری.

سرگرد هم ناخواسته خندید و سروان از پشت میز بلند شد و رو به روی سرگرد قرار

گرفته و با لحن دوستانه‌ای گفت:

- خوب نیست تو محیط کار با هم دشمن و رقیب باشیم، اگه هر کسی وظایف خودش و به خوبی انجام بده مشکلی پیش نمیاد. پس جناب سرگرد بهتره سنگ جلوی پای هم نندازیم. من بی‌خیال نیستم و دارم تحقیقاتم رو انجام میدم.

سپس آهسته بر شانه‌ی سرگرد زد و خواست به بیرون برود که به در اتاقش تقه‌ای

زده شد و در باز شد، دختر جوانی که چادری بود و سبزه رو وارد شد، رو به باربد

سلام داد و گفت:

- من با جناب سروان احمدی کار داشتم.

- خودم هستم.

سرگرد که حس می‌کرد تنها موجود اضافیست، با گفتن " بله درسته حق با شماست. " لبخند محوی زد و رفت و بارید رفت پشت میزش روی صندلی نشست و دختر جوان را تعارف به نشستن کرد، نشست و گفت:

- من زهرا صدیق هستم. دوست باران، راستش من خیلی با گوشیش تماس گرفتم ولی خاموش بود تا اینکه امروز شما تماس گرفتین.

- بله تلفنی گفتید.

کمی مکث کرد و گفت:

- گفتید یه سری اطلاعات دارید که میتونه به بی گناهی باران رادفر کمک کنه. خب بگید.

- بله. اون یه فیلم.

پرسید:

- فیلم؟

- بله. راستش بچه‌های دانشگاه یواشکی فیلم گرفتن. فیلم مکالمه بین دو نفر و نشون میده.

- خب مکالمه چه به درد میخوره؟

- ببینید متوجه میشید.

سپس دست درون کیف دستی کوچکش برده و دی وی را بیرون آورده و گفت:

- این رو بچه‌های دانشگاه برام به گوشیم فرستادن منم از طریق کابل کامپیوترم وصل شدم به گوشی و انتقالش دادم به سیستم و داخل دی وی دی ذخیره کردم.

باربد در ذهن گفت این دختر هم باهوش است و برای خودش پلیس نمونه‌ای است. دختر جوان زهرا لبه‌ی چادر را بین دستانش فشرد، سپس دی وی دی را روی میزکار باربد نهاد و گفت:

- ببینید حتماً.

باربد دی وی دی را برداشت و به سیستم متصل نموده و رایانه را روشن کرده و مشغول کار با آن شد. فیلم پخش شد، مکالمه‌ی دو دختر بود که رو به رو هم درون سرویس بهداشتی دانشگاه ایستاده بودند و داشتند با هم حرف می‌زدند.

باربد با چهره‌ای آشنا گفت:

- این فروزان مهرورز.

- بله درسته.

مکالمه درون فیلم.

- فروزان؟ تو میتونی برام یه کاری بکنی مگه نه؟

- بستگی داره چی باشه؟!

- اخراج یه دختر از دانشگاه.

- اول باید بدونم کی هست؟
- باران رادفر.
- شاگرد زرنگ کلاس!
- اوهوم.
- واسه چی؟
- من به استادم علاقه مند شدم و فکر نکنم جرم باشه.
- خب این چه ربطی به اون دختر داره؟
- میفهمی! من پایین برگه‌ی آزمونم زیرش برای استاد نامه عاشقانه نوشتم و نمیدونستم که این دختره نکبت دستیار استاد شده و اون با تصحیح برگه‌ها نامه‌ام رو به حراست دانشگاه گزارش داده.
- که این‌طور! حالا از من چی میخوای؟
- یه کاری کن تو دردرس بیفته.
- مثلا اخراج؟
- آره. تو میتونی از موادهایی که پخش میکنی اون رو وارد ماجرا کنی و تو تله بندازی.
- فکر کردی به همین راحتی؟
- آره. تو مواد و بهم میدی منم میذارم تو کیفش.

- این طوری همیشه.
- سپس لبخند شیطانی زد و گفت:
- میشه از در دوستی باهاش وارد شد و توی تله بندازمش.

- باربد فیلم را متوقف کرد و چشمانش از خوشحالی درخشید و گفت:
- این فیلم و کی گرفته؟
- ستایش تابان.
- اون دختره کنار فروزان مهرورز کیه؟
- تانیا عظمت.
- این فیلم مدرک خوبیه ولی بی گناهی باران و کامل اثبات نمیکنه.
- پس باران چی میشه؟
- البته با کمک شما ممکنه بی گناهییش ثابت بشه.
- دختر جوان زهرا، لبخند خجلی زد و گفت:
- من خوشحال میشم باران بی گناهییش ثابت بشه.
- با کمی مکث گفت:
- میشه باران و ببینم؟

- نه متأسفانه.

- چرا؟

- اون دختر فرار کرده. یه گلوله هم به پاش خورده.

زهرا شوکه هینی کشید و گفت:

- یعنی زنده است؟

- اون دختر کلی جون داره. ولی با اون دو نفر دختر کار دارم. فردا میام دانشگاهتون.

- باشه. پس من دیگه میرم.

بلند شد تا برود اما قبل رفتن رو به روی باربد ایستاد و گفت:

- ولی جناب سروان فروزان بازیگر قهاریه، امیدوارم گول بازیگریش و نخورید.

و رفت و باربد به این فکر کرد که فروزان واقعاً هم بازیگر قهاری است. بار دیگر فیلم را پلی کرد و سپس قطع کرد و خسته چشمانش را بست. حس می‌کرد حالا می‌توانست کمی امیدوار باشد که باران رادفر بی گناه است.

غروب بود و باران شام را درست نموده و غذا روی گاز در حال پختن بود، با صدای دراز آشپزخانه خارج شده و کنار اوپن ایستاد و سهراب را دید که خودش را روی تخت ولو داده، امشب سهراب به خاطر خستگی بیش از حد زودتر به خانه آمده و روی مبل هم بلافاصله خوابش برده بود، باران زیر گاز را خاموش نموده و میز را مثل همیشه با سلیقه چید و سمت سهراب رفت و صدایش زد، وقتی دید او بیدار



نمی‌شود، با تعلل تکانش داد که سهراب با حالت غافلگیری فوری بلند شد و باران ترسیده عقب کشید.

- بگو سهراب. آقاش و بردار.

- آقا سهراب شما بیدار بودی؟

- دو دقیقه است بیدار شدم. باز که آقا گذاشتی کنار اسمم.

باران خجل بلند شد و سمت آشپزخانه حرکت کرد و گفت:

- بیابین شام.

سهراب بلند شد و دنبال او حرکت کرد و گفت:

- من امشب این آقا رو از زبونت نندازم که سهراب نیستم.

و بعد هم با هم وارد آشپزخانه شدند و رو به روی هم نشستند و باران گفت:

- امشب زودتر اومدی.

- خسته شدم زودتر اومدم.

- شما کارتون فقط کشاورزیه؟

- خودت چی حدس میزنی؟

- بهتون میخوره که توی باشگاه بدنسازی کار کنین.

- تو فکر میکنی من این هیکل و از باشگاه ساختم؟

- اوهوم.

- نه عزیزم اشتباه فکر کردی. نصفش به خاطر کار زیاد و کشاورزیه، نصف دیگه اش ارث پدری.

باران با غذایش بازی کرد و با من من گفت:

- یعنی شما تا حالا دوپینگ نکردی؟

سهراب با خنده و متعجب گفت:

- معلومه که نه! مگه دیوونه‌ام؟

- آخه...

- تو واقعاً بچه‌ای باران.

باران دمغ شد و اخمو گفت:

- من بچه نیستم.

- بحث نکن. شام بخور.

کمی دیگر مشغول شام خوردن شدند که باران این بار گفت:

- اشکال نداره که باز موقع شام حرف بزنی؟

- نه.

- من یه کم متعجبم.

- بابت چی؟

باران کمی دوغ نوشید و گفت:

- بابت لباس‌ها و خلوتگاه مادرتون گل تاج.

- چطور؟

- شما میتونستین لباس مادرتون و بدین نرگس بپوشه ولی دادین به من.

- اولاً کسی دیگه از این لباس‌ها نمیپوشه از مُد افتاده، در ثانی مادرم ازم خواسته بود اگر نرگس خودش خواست میتونه بپوشه ولی نرگس گفت بهشون دست نمیزنه.

- چرا؟

- میگه بوی مادر میده و گذشته یادش میاد اذیت میشه. نرگس ترجیح میده از حاشیه و گذشته دور باشه.

- ولی من اگه جاش بودم هرگز چنین لباسای فاخری رو از دست نمیدادم.

- نرگس از گذشته‌اش آسیب دیده، با مادر زیاد خوب نبود.

- چرا؟

- به خاطر عمه صدیقه، دروغ‌هایی که عمه بهش از مادرم گفت و باور کرد و هیچوقت نخواست دنبال واقعیت بگرده.

باران متعجب با ابروهایی بالا رفته گفت:

- میگو اسم عمه بد رفته، درست گفتن.

سپس پرسید:

- چرا نخواست واقعیت و بشنوه؟

- چون نرگس از بچگیش عاشق عمه صدیقه بوده و هست و معتقده اون دروغگو نیست.

- پس...

سهراب حرف او را قطع کرده و گفت:

- باز هم فضولی؟

باران با لبخند پهنی گفت:

- نه بذار پای کنجکاوی.

- فرقی با فضولی نداره.

باران دماغ شده و لبانش را برچید و گفت:

- بگو دیگه.

سهراب نگاهش قفل لبهای او شد و تپش قلبش چون پروانه‌هایی دور گل رقصیدند و به لرزه درآمد، خودش را نباخت و گفت:

- نوچ.

- آه اشتها کور شد.

سهراب با فکری گفت:

- شرط داره.

- چی؟

- بهم بگو سهراب.

- آقا سهراب.

- نه بدون آقا گفتم بگو.

باران خجالت را کنار گذاشت و گفت:

- سهراب.

سهراب لبخند پیروزمندی زد و غذایش را تمام نموده و دوغش را لاجرئه سر کشید و گفت:

- نرگس اونقدر جذب عمه صدیقه بود که انگار عمه جادوش کرده بود، حرف هیچکس و باور نمی‌کرد، وقتی به مادر گفت و مادر سعی کرد برایش توضیح بده که دروغه، اون نموند و رفت با عمه زندگی کرد، تا اینکه پای دانیال باز شد و اون مجبور شد که روز خواستگاریش برگرده خونه.

باران غذایش را تمام کرد و گفت:

- نرگس خیلی خودخواه بود.

- آره. شاید چون خواهرمه نباید بدی کنم ازش، ولی اون به شدت کینه‌ای.

- خب بعدش؟

- نرگس ازدواج کرد و رفت و مادر از غصه نرگس دق کرد و مُرد.

باران ناراحت شد و گفت:

- روحش شاد.

سهراب دلگیر لبخند تلخی زد و گفت:

- هر کسی یه گذشته‌ای داره.

- اوهم درسته.

- میدونی باران! زندگی مثل راند تنیس میمونه همیشه میری سمت هدف و میبری، ولی همین که دفعه آخر میخوای توپ و بزنی به راکت رو به رو، یهو میبازی و نمیدونی باید چطور این باخت و جبران کنی!

باران به عمق حرف او فکر کرد و با خودش اندیشید که او چه مثال خوب و زیبایی زده و چه قدر زندگی را خوب تفسیر کرده، حرف دلش را به زبان آورد.

- چه مثال قشنگی. پس خلوتگاهش چی؟

- مادرم هیچوقت نخواست که نرگس در جریان اون خلوتگاه باشه. مادر تا لحظه‌ای که نفس داشت همش می‌گفت نرگس.

و چه بی انصافانه نرگس چنین مادر خوب و دلرحمی را که همیشه نامش را بر زبان جاری می‌ساخت را پرپر کرده و دلش را شکسته بود.

سهراب ادامه داد:

- من مراقبشم چون مادرم خواست، چون برادرشم و غیرتم اجازه نمیده با اینکه شوهر داره به حال خودش ره‌اش کنم.

- شما برای نرگس بهترین برادر دنیایی.

لبخندی زد و بلند شده و گفت:

- بهتره دیگه بریم بخوابیم. شبت بخیر.

- شب بخیر.

باران در حالی که ظروف را جمع می‌کرد تا آن‌ها را بشورد، غرق فکر به مادرش شد، دلش می‌خواست با او تماس بگیرد، ولی هیچ جوره دسترسی به او نداشت و دل تنگش بیشتر از قبل برای مادری که در حق او خوب مادری را به جا نیاورده بود تنگ شد.

ظروف را شست و رفت به اتاقش تا بخوابد.

روز بعد که شد بارید بلند شده و با مجوزی که دیروز گرفته بود سمت دانشگاه رفت تا با ریاست دانشگاه صحبتی داشته باشد و هم اطلاعاتی از آن دو دانشجو به دست بیاورد و آن‌ها را ببیند، حتی سؤالاتش را در ذهن پرورش داد و به خاطر سپرد که حتماً از آن‌ها بپرسد. پس از پشت میز کار بلند شده و سمت در رفته و از

کنار کلاhek نظامی خود را از روی رخت آویز برداشت و روی سر نهاد و رفت... وقتی به دانشگاه رسید، با فکر گذشته و اتفاقاتی که در حین مأموریتش اینجا گذشته بود، لبخند محوی زد و سپس آن روی جدی را به خود گرفته و حرکت کرد سمت ریاست، دو سرباز و یک ستفان خانوم هم پشت او حرکت کردند، باربد سمت منشی آقایی که می‌خورد سی سالش باشد رفت و از او راهنمایی خواست تا به ریاست برود، منشی آقا هم گفت:

- ایشون جلسه دارن باید ده دقیقه صبر کنید.

- اوکی.

رفت و روی صندلی کنار راهرو نشست و ستفان و دو سرباز هم همان اطراف پرسه می‌زدند، باربد نگاهش به دانشجویان جوانی بود که به این طرف و آن طرف می‌رفتند و چشمش به دو دانشجو افتاد دختری و پسری که کنار هم ایستاده بودند و داشتند با هم حرف می‌زدند، با صدای منشی چشم از آن‌ها گرفت و به او خیره شد که منشی گفت:

- جناب ارجمند منتظرتون هستن. بفرمایید برید داخل.

داخل رفت و رئیس دانشگاه او را به نشستن تعارف کرد، بعد از سلام و احوال‌پرسی گرمی که با هم کردند، باربد با نشان دادن حکمش، حرفش را شروع کرد، با هم مشغول صحبت شدند، وقتی صحبت‌شان تمام شد، با بررسی‌های ریزی کلاس تانیا عظمتی را پیدا و او را دستگیر کردند، سپس هم ستایش تابان را به اتاق ریاست فرا خوانده و باربد شروع کرد از او سوال پرسیدن، وقتی که بازجویی‌اش از تانیا تمام شد رو به او گفت:

- تا اطلاع ثانوی از شهر خارج نشید.

ستایش سری تکان داده و رفت و باربد هم از ریاست دانشگاه خداحافظی کرده و در کل از محوطه‌ی دانشگاه خارج شدند. وقتی به اداره‌ی پلیس رسیدند، تانیا را داخل بازداشتگاه حبس کرده و باربد پس از کمی استراحت بلند شده تا برود از او بازجویی کند، وقتی هم بازجویی‌اش تمام شد و تانیا جواب سر بالا داد و زیر بار نرفت، حتی وقتی که باربد گفت مدرک دارد و تانیا بی خیالی طی نموده و باور نکرد، باربد حس پلیسی‌اش بر او غلبه کرد که تانیا دارد پنهان کاری می‌کند و به او مشکوک شد، تانیا را باز به بازداشتگاه برده و باربد با همفکری همکارانش قرار شد طبق نقشه‌ای تانیا را آزاد کند، بنابراین وقتی ستفان آزاده کهن تانیا را به اتاق کار باربد برد، باربد رو به او گفت:

- خانوم عظمتی، شما آزادید ولی بهتره از محدوده شهر خارج نشید.

تانیا در دل به او پوزخند زده و گفت:

- چی شد پس؟ شما که گفتی مدرک داری!

- خلاصه ما پلیسیم و وظیفه‌مون حکم میکنه از هر راهی وارد بشیم تا مجرم به حرف بیاد.

بعد از کمی صحبت، تانیا بلافاصله از آگاهی خارج شده و چون ترسیده بود بدون فکر سمت جایی که می‌باید حرکت کرد، ولی زرنگ بود درست وقتی که به راننده آدرس را داد، پشیمان شد، حس می‌کرد پاهایی دنبال او هستند که به تله‌اش بندازد، پس به راننده آدرس خانه را داد و ستفان آزاده کهن جایی دوردست از خانه او موقعیت را به باربد گزارش داد.

عصر بود و باران بیکار داشت در خانه پرسه می‌زد و حوصله‌ی تلویزیون دیدن را هم نداشت، پس ذهنش جرقه‌ای زد و سمت دریاچه رفت تا به خلوتگاه گل تاج برود، همین کار را هم کرد، به داخل خلوتگاه رفت و تک تک وسایل آن‌جا را از نظر گذراند و سمت صندوقچه‌ی طلایی رنگ کوچک که کنار دیوار قرار داشت رفت و آن را باز کرد. ساعتی گذشت و وقتی سهراب به خانه آمد، با دیدن فرشینه که از روی دریاچه کنار رفته حدس زد که باران در خلوتگاهش مادرش است، خشم تمام وجودش را دربر گرفت، اگر کسی بر خلاف میلش یا بدون اجازه‌ی او کاری می‌کرد، حتماً او را تنبیه می‌کرد، هرگز دوست نداشت کسی بی اجازه وارد محوطه‌ی تنهایی‌های مادرش شود، اخم کرد و دریاچه را تند باز نموده و با لحن محکم و بلندی باران را صدا زد:

- باران؟

باران دستپاچه فوری از روی تشک الیاف طلایی رنگ بلند شده و سمت دریاچه رفت و به بالا نگاه کرد که سهراب را عصبی دید.

- همین الان می‌ای بیرون.

مطیع به بیرون آمده و دریاچه را بست و فرشینه را روی آن مرتب کرد و سهراب عصبی و شمرده شمرده گفت:

- کی... بهت... اجازه داد... بری... اون تو؟

- من فقط...

- توضیح نخواستم. تنبیه که بشی دیگه بی اجازه اون تو نمیری.



- ولی...

- حرف نباشه، میری کنار مبل می‌ایستی و یه پات و تا یک ساعت بالا نگه میداری، هر بار که بیاری پایین ترکه میخوری.

* ترکه: شاخه باریک و درازی که همانند شلاق است.

و بعد رفت و با ترکه برگشت و روی مبل نشست و باران کنار مبل رو به روی او تک پا ایستاد.

پس از ده دقیقه باران ناراحت گفت:

- خسته شدم.

سهراب چیزی نگفت، پنج دقیقه دیگر شد، این بار باران با بغض گفت:

- من که معذرت خواهی کردم.

بعد هم پایش را روی زمین گذاشت و اولین ضربه‌ی محکم سهراب روی پای باران دقیقا زیر زانو برخورد کرد و فریادش از درد بلند شد.

- آی.

- پا بالا.

از ترس پابش را بالا نگه داشت و دیگر زمین قرار نداد، وقتی یک ساعت تمام شد، سهراب گفت:

- حالا راحت باش.

با گفتن این حرف خوشحال خودش را روی مبل ولو داد و چشمانش را بست، در واقع از حال رفت، سهراب ترکه را زیر مبل نهاد و رفت و با حل گرفتن آب قند با عجله سمت باران رفت، کمی آب روی پاشید و وقتی چشمانش را باز کرد، سهراب لیوان را به لب او نزدیک کرد و گفت:

- آ کن بخور.

باران اما با بغض سرش را سمت دیگر گرفت و گفت:

- من که کار بدی نکردم تنبیه‌ام کردی.

- چیزی که خلاف میل من باشه میشه کار بد.

و بعد هم سر او را سمت خود برگرداند و گفت:

- باید این رو تا ته بخوری.

سپس هم باران مجبوری آن را ته نوشید و سهراب لیوان را روی عسلی نهاد و با دیدن دست باران که که روی پایش بود، به آن طرف باران رفته و گفت:

- بذار ببینم چه قدر سرخ شده!

و با این حرف در حرکتی کمی دامنش را بالا برد و باران را شوکه کرد.

- یه کوچولو سرخ شده. برو دوش آب گرم بگیر.

و خودش زودتر بلند شد و سمت تلفن رفت تا غذا سفارش بدهد. باران هم با گونه‌های سرخ اناری فوری سمت اتاقش رفت تا لباس بردارد و به حمام برود.

یک هفته بعد.

طی این یک هفته همه چیز آرام بود و تنها این اداره پلیس بود که به شدت مأمورین به مأموریت فرستاده می‌شدند، دست به کارهای خطرناک اعم از نفوذی بودن می‌زدند، حتی خودشان به خاطر آن که با موادمخدری‌ها در ارتباط باشند تا بتوانند دستگیرشان کنند، مواد خرید فروش می‌کردند، هر چیزی... اعم از حشیش، کراک، شیشه، تریاک، الکل، مشروب، تِدکا، وُدکا، انواع قرص‌های روانگردان و گاما، موادهای توهم‌زا که اصلی‌ترین نوع خریدشان هم کوکائین بود، در طول هفته تانیا عظمتی را هم هنوز تحت نظر داشتند، تانیا هم که آن ستفان آشنا را دیده بود، حرکتی نمی‌کرد و در طول هفته تمام کارهایش به دانشگاه، کتابخانه و خانه ختم می‌شد، ولی یک جا بالأخره خودش را لو می‌داد، و آن جا جایی نبود جز...!

مثل همیشه به دانشگاه رفت و همراه دوستانش بعد از اتمام کلاس به کتابخانه‌ی بیرون از کلاس رفت، کتاب مورد علاقه‌ی همیشگی‌اش را برداشت و شروع به خواندن کرد و زیر چشمی نگاهی به اطراف کرد و با زیرکی و زبلی پاکت نامه را داخل کتاب نهاد و گوشی‌اش را از کیف دستی خارج نموده و سمت پیام‌رسان رفته و پیامی با این محتوا "گوشی و خط قبلی و انداختم دور که ردیابیم نکن، دارم از گوشی و خط جدیدم پیام میدم. تانیا هستم. غروب حتماً به کتابخونه سر بزن و

کتاب مورد علاقه‌ات و بخون. " ارسال کرد و بعد هم کتاب را سر جای قبلی قرار داد و با دوستانش خداحافظی نموده و از کتابخانه خارج شد، با رفتن او ستفان کهن به دنبالش با فاصله راه افتاد و بارید هم وارد کتابخانه شد که هم‌زمان چند دانشجوی دیگر از کتابخانه خارج شدند، بارید سمت اتاق مسوول کتابخانه رفته و از او خواست تا سیستم کتابخانه را چک کند، سپس حرکات تانیا را هم زیر نظر گرفت، مشکوک شد و خواست فیلم را به عقب بازگرداند و با پلی دوباره‌ی فیلم، اسم کتاب را خواند و از اتاق مسوول بیرون رفته و سمت قفسه‌های کتاب رفت و همان کتاب را برداشت، آن را باز کرد تا از متن سر در بیاورد، کتاب را ورق زد، ناگهان چشمش به پاکت خورد، آن را باز کرد، خواند و گویی که مهم‌ترین مدرک را کشف کرده باشد، چشمانش درخشید، با فکری نامه را سر جای قبلی قرار داده و کتاب را درون قفسه نهاد و با لبخند مرموزی از کتابخانه خارج شد. سوار ماشین شخصی که شد، از آگاهی با او تماس گرفتند.

- بله ستفان؟

- قربان گوشی و خط متهم توی جاده تبریز داخل یک نیسان آبی مشاهده شده.
- اوکی.

قطع کرد و با ستفان کهن تماس گرفت.

- بله قربان.

- کجایی؟

- جلوی خونه تانیا.

- خونه است؟

- بله قربان تازه رسیده و وارد خونه شده.

- اوکی.

قطع کرد و با خودش فکر کرد که یک دختر تا چه حد می‌تواند زرنگ باشد که گوشه‌اش را با خط گم و گور کند؟ و حتی گوشه‌اش و خط جدیدی هم بخرد! اما مأمورین زرنگ‌تر بودند.

سهراب به خانه برگشته بود و می‌خواست چیزی بردارد و فوری هم برود، وقتی متوجه‌ی سکوت خانه شد فکر کرد باران خوابیده، پس خواست اول به او سری بزند و بعد برود ولی با دیدن اتاق خالی او، متعجب باران را صدا زده و او را در خانه نیافت. سمت آشپزخانه رفت و پنجره را باز کرد و اطراف مزرعه را دید زد و ناگهان چشمش به دختری خورد که زیر درخت آلوچه (گوجه سبز) ایستاده بود و داشت میوه می‌چید و با ولع هم می‌خورد، عصبی و نگران پنجره را بست و بعد هم فوری از خانه بیرون رفته و سمت مزرعه رفت و با قدم‌های تند به باران رسید و عصبی گفت:

- تو این‌جا چه غلطی میکنی؟

باران که تازه می‌خواست با ذوق به او گوجه سبز بدهد تا او هم بخورد، با این حرف او بغض کرد و با لحن بغض‌مانندی گفت:

- من فقط هوس میوه کرده بودم.

دست او را گرفت و دنبال خود کشاند و عصبی گفت:

- نگفتی بعضی‌ها میان به مزرعه‌هاشون سر میزنن و تو رو میبینن، سرخود اومدی تو مزرعه؟

- دستم و ول کن.

سهراب عصبی‌تر شد و گفت:

- فعلاً وقت تنبیهات و ندارم، کار دارم. ولی شب برگردم حتماً تنبیه میشی.

وقتی هم به خانه رسید او را به داخل حیاط هول داد و گفت:

- گمشو تو خونه.

و بعد هم باران را که چشمانش بارانی شدند را ندید و تنه‌ایش گذاشت و دروازه را بست و رفت. باران روی زمین روی سنگ ریزه‌ها نشست و بی صدا اشک ریخت و با سنگ‌های سفید و خاکستری بازی کرد.

باران حس می‌کرد دلبستگی‌اش به سهراب را...

حس می‌کرد دلتنگی‌اش، در صورت نبود او را...

حس می‌کرد تپش‌های محکم قلبش با وجود نزدیکی او...

حس می‌کرد او را، لمس کردنش را، آغوش مردانه و گرمش را، محبت‌های گاه و بی‌گاهش را، حتی نگرانی و عصبی شدن‌هایش را هم دوست دارد. انگار درونش داشت باران دیگری شکل می‌گرفت و او این دوست داشتن خالص و ناب از جنس سهراب را با تمام وجود می‌طلبید.

حالا می‌فهمید، وقتی که سهراب او را تنبیه می‌کرد و او با وجود ناراحتی تنبیه از جانب او را دوست داشت. می‌فهمید عشق را با او تجربه کرده نه یک وهم خیالی با باربد را...

می‌فهمید وقتی که از جانب سهراب بی توجهی می‌دید، دلش می‌گرفت و دوست داشت سهراب بیاید تا ناز او را بکشد، او را دوست دارد. سهراب خوی سلطه‌گری داشت و همین او را متمایز می‌کرد و چون رگه‌ای از خان سالاری در وجود او بود، همین هم باعث غرور و تعصب بیش از حدش می‌شد و حرکات و لحنش دستور مانند به نظر می‌رسید.

اما، امان از عشقی که باران فکر می‌کرد ممنوعه است و سهراب هم که عاشقش نبوده و نیست و اگر هم بود هرگز حاضر نمی‌شد با دختری فراری ازدواج کند، با این افکار غمگین از روی زمین بلند شد و با سنگ سفید و خاکستری به دست که نامشان را گذاشته بود سنگ اتحاد به داخل خانه رفت.

ساعتی بعد.

پسر جوانی که حدوداً سی سال سن داشت، خیلی عادی از کتابخانه بیرون آمد و با نگاهی به اطراف به سمت مقصد مورد نظر حرکت کرد، این بار باربد لباس نظامی بر تن نداشت و لباس شخصی پوشیده بود، سیستم کتابخانه را به گوشه خود متصل نموده و کتابخانه را زیر نظر گرفته و حالا با شناخت این پسر که دیده بود نامه را برداشته، داشت با ماشین شخصی از فاصله‌ی خیلی دوری او را تعقیب می‌کرد. وقتی به جایی رسید که آن پسر جوان متوقف شد، با فاصله‌ی متناسبی

روی ترمز زد و خیره به حرکات پسر جوان شد، او به اطرافش نگاهی انداخت و وقتی که مطمئن شد، کسی دنبال او نبوده، به سمت آپارتمان حرکت کرد. بارید همان طور از دور مراقب بود، تا اینکه یک ساعت گذشت و با فکر اینکه قرار نیست امروز اتفاقی بیفتد خواست ماشین را روشن کند و برود که متوجه شد ماشین مرسدس مشکی رنگی جلوی خانه نگه داشته، با کنجکاوی به آن جا خیره شد، تا اینکه نگاهش به زن شیک پوشی افتاد که با غرور پیاده شده بود، زن عینک آفتاب‌گیر مشکی رنگش را از روی چشم برداشت و روی سر نهاد و به داخل ماشین اشاره زد. با اشاره‌ی او دو نفر از ماشین پیاده و کنار او ایستادند، دو دختر جوان، بارید چشمانش را ریز کرد و خوب دقت کرد، توانست تانیا را بشناسد و متعجب به ستفان کهن زنگ زد.

- کجایی کهن؟

- سلام قربان، جلوی خونه‌ی تانیا.

- بیرون اومده؟

- نه.

- اون دختر الان رو به روی منه. پس تو اون جا داری مگس میپرونی؟

- ولی قربان...

- بی احتیاطی کردی کهن. برگرد اداره.

تماس را قطع کرد. فهمیده بود که به احتمال زیاد تانیا از پشت بام یا از بام خانه‌ی همسایه فرار کرده است.

بدون لحظه‌ای درنگ و فکر که ممکن است حدسش اشتباه باشد یا نه؟! با آگاهی تماس گرفت و درخواست نیرو داد و تاکید کرد که آژیرها قطع باشند. با رسیدن مأمورین آگاهی جنایی موادمخدر، جاهایی که قابل دید نبوده، ماشین‌های اداره را پنهان کرده و خیلی بی سر و صدا سمت آپارتمان رفته و شروع به محاصره کردن شدند. آپارتمان دوبلکس بود و بالکن هم داشت که نمای زیبایی را با گل‌ها به رخ می‌کشید. مأمورین همه جا را محاصره کرده بودند و بارید تنها منتظر بود تا اعلام آمادگی کند.

شب شده بود و باران شامش را درست کرده بود و پر از استرس منتظر سهراب بود، با صدای در ناخون‌هایش را از ترس جوید و تا اینکه سهراب به اتاق خودش رفت، لباس برداشت و دوش سرپایی پنج دقیقه‌ای گرفت، مرتب بیرون آمده و به آشپزخانه آمد، ترسش بیشتر شد، واقعاً هم می‌ترسید، از همان برخورد روز اول آشنایی‌شان از او می‌ترسید. خودش را خونسرد نشان داد و زیر لب سلام کرد، سهراب هم جواب او را داد، سپس صندلی را از زیر میز عقب کشید و نشست، برای خودش غذا ریخت و مشغول خوردن شد، وقتی دید که باران دارد با غذایش بازی می‌کند، با تحکم گفت:

- غذات و بخور.

- گ... گشنه نیستم.

- به زودیت گشنه‌ات میشه.

در حالی که قاشقش را پر از پلو خورشتی می‌کرد، گفت:

- برو تو اتاقم تا من پیام.
 - باران با چشمانی گرد شده پرسید:
 - چی؟
 - این بار محکم‌تر و دستوری گفت:
 - میری توی اتاقم باران.
 - ولی... ولی...
 - مثل اینکه تنبیهات یادت رفته.
 - با لب‌های لرزان به حرف آمد:
 - آقا سهراب، به خدا دیگه مزرعه نمیرم.
- سهراب اما نگاه خشنش را به او دوخت و چیزی نگفت، باران بلند شده و از آشپزخانه خارج شد، سهراب با خیال راحت شامش را خورد و ده دقیقه بعد به اتاق خودش رفت ولی باران را ندید، عصبی با صدای بلندی او را صدا زد، ولی باران نیامد، از اتاق بیرون رفت، به اتاق باران رسید و دستگیره را پایین کشید ولی در باز نشد و او به در کوبید و حرصی گفت:
- در رو باز کن.
 - آقا سهراب ببخشید.
 - بهت میگم باز کن.

- من فقط دلم گوجه سبز خواست.

- تو به حرفم گوش ندادی.

- ببخشید.

تنبیه سهراب فرق داشت ولی باران ذهنش منحرف بود، با بغض گفت:

- به خدا من طاقت نمیارم. تو رو خدا کاریم نداشته باش.

محکم به در کوبید و چون متوجهی ذهن منحرف او شده بود، عصبی گفت:

- بین عزیزم تنبیه من با ذهن منحرف تو فرق داره.

با کمی مکث همراه با شیطنت گفت:

- ولی اگه تو دوست داری من حرفی ندارم.

گونه‌های باران گلگون شد و طاقت نیاورد و در را باز کرد و گفت:

- خیلی بی ادب و بی تربیتی.

سهراب نیشخندی زد و سپس وارد اتاق او شد، باران ترسیده آب دهانش را قورت داد و سهراب با خیال راحت در اتاق او را قفل کرد و به ترس او افزود. قدمی جلو رفت و او قدمی عقب، تا اینکه باران سردی دیوار را پشت سرش حس کرد.

سهراب به او نزدیک شد و دو دست خود را دو طرف سر او گذاشته و به دیوار چسباند و گفت:

- خب بذار کارهای اشتباهت و بشمرم.

- یک، بی اجازه من رفتی مزرعه.
- تره‌ای از موهای او که روی پیشانی‌اش بودند را کشید و گفت:
- دو، به حرفم گوش نکردی و نافرمانی کردی.
- نگاهش به انگشت سهراب که روی موهایش بود، چرخید، بدنش لرزید.
- دختر کوچولوی بد، بی ملاحظه.
- لرزان گفت:
- من... بد... نیستم.
- هستی.
- موهایش را رها کرد و از او فاصله گرفت و دستوری گفت:
- میری رو تخت و دمر دراز میکشی.
- وقتی او را همچنان ایستاده دید، لحنش تند شد:
- همین الان سریع.
- سپس خودش از بازوی او گرفت و او را سمت تخت هول داد و گفت:
- خوب دمر میشی.
- باران دمر شد و سهراب کمر بند بلندی را از روی آویز کنار در برداشت و سمت او رفت، باران خواست بلند شود که سهراب کتف او را فشرد و گفت:

- بلند نشو.

- نه این دردآورده.

- دردآورتر از چیزی که تو توی ذهنت فکر میکنی، نیست.

- عرق شرم روی پیشانی‌اش نشست و خجالت کشید.

- ببخشید.

- بخششی وجود نداره و تو این کمر بند دردآور و تحمل میکنی.

سپس از پشت پیراهن او را بالا برده و گفت:

- فقط هشت ضربه.

بعد هم اولین ضربه‌ی محکمش را روی کمر او فرود آورد و جیغ دردناک باران تمام اتاق را پر کرد.

ضربه‌ی دوم را زد و جیغ دیگری از باران بلند شد.

- دیگه دختر خوبی میشی.

باران چندین مرتبه سرش را تکان داد و مظلوم گفت:

- به خدا دیگه دختر خوبی میشم.

ضربه‌ی سوم را هم زد و این بار باران هق زد و با بغض گفت:

- به خدا دیگه به حرفت گوش میدم.

ضربه‌ی چهارم را زد و جیغ گوشخراش باران دلش را درد آورد.
- غلط کردم.

نه تنها ضربه‌ی پنجم، بلکه‌های ضربه‌های دیگر را نزد، کمر بند را روی زمین پرت کرد و باران را بلند نموده و در آغوش کشید و کمرش را نوازش داد و مهربان گفت:
- دیگه با کمر بند نمی‌زنمت، قول میدم.

باران خودش را به گرمای آغوش او فشرد و با بغض گفت:

- منم قول میدم دیگه هوس نکنم، اگه هم هوس کردم سمتش نرم، ولی اگه رفتم فقط یه دونه بچینم.

- درس عبرت نشد برات؟ باز هوس کمر بند کردی؟

- ببخشید.

- عزیزدلم قول میدم که دیگه حرف گوش کن باشه، مگه نه؟

باران لرزید، دوست داشت همیشه و تا ابد فقط و فقط عزیز دل او باشد و بس.
آهسته گفت:

- آره.

- آفرین.

باران او را دوست داشت، حتی اگر سهراب بدترین بلاها را سرش می‌آورد، ذره‌ای از علاقه‌اش به سهراب کم نمی‌شد، شاید دلگیر یا ناراحت اما عشقش از بین

نمی‌رفت و او این عشق سراسر خودخواهانه را می‌پرستید. وقتی که سهراب او را از آغوش جدا کرد و روی تخت خواباند، باران آرزو کرد که کاش این آغوش تا ابد متعلق به او بود. سهراب کمر بند را از روی زمین برداشت و جای قبلی نهاد و به بیرون رفت، سمت سالن رفت و گوش‌اش را روی مبل یافت و آن را برداشت و شماره‌ی دانیال را گرفت.

- الو؟

- سلام دانیال.

- سلام. چه عجب یادی ازم کردی.

- خوبی؟

- ممنون. خودت خوبی؟ باران خوبه؟

- اوهوم.

- اوهوم یعنی چی؟

- راستش...

- نگو که با جعبه ابزارم پیام خونه‌ات!

- آره. بیا با جعبه ابزارت.

- چی شده؟

- خب بیا دیگه.

- نیم ساعت دیگه اون جا هستم.

- مرسی.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی مبل پرت نموده و خودش را روی کاناپه ولو داد.

افراد پلیس تمامی مجرمین داخل آپارتمان را دستگیر کرده و داشتند با ماشین به آگاهی بر می‌گشتند، دو نفر از مجرمین و یک نفر هم از افراد پلیس تیر خورده و آن‌ها را با آمبولانس به بیمارستان انتقال داده بودند، باربد آن‌قدر خسته بود، که همراه مأمورین به اداره نرفته و راهی خانه شده بود، وقتی هم که رسید، مادرش را با صدای بلند صدا زد:

- مامان؟

مادرش آمد و گفت:

- جانم پسرم؟

- سلام.

- سلام خسته نباشی.

- مرسی. مامان من خیلی گشتمه.

- شام آماده است پسرم. تا تو یه دوش بگیری منم برات گرم می‌کنم.

گونه‌ی گرد و تپل مادرش را بوسید و به اتاقش زفت و ربدو شامبر شخصی‌اش را برداشت و به حمام رفت تا دوش گربه شویی پنج دقیقه‌ای بگیرد. وقتی بیرون آمد، لباس خانگی پوشید و به آشپزخانه رفت، پشت میز روی صندلی نشست و مادر غذایش را آماده نمود، باربد در حالی اتفاقات امروز را با حوصله برای مادرش تعریف می‌کرد، غذایش را هم می‌خورد، وقتی هم غذایش را خورد، چای گرم نوشید و بلند شد تا برود بخوابد. پس به مادر "شب بخیر" کوتاهی گفت و راهی اتاق خود شد.

دانیال به خانه سهراب رسیده بود و بالای سر باران داشت با سهراب بحث می‌کرد.

- این چه وضعشه سهراب؟

- تنبیه‌اش بود.

حرصش گرفت و عصبی گفت:

- تو خجالت نکشیدی با این دختر بچه این کار رو کردی؟

سهراب فقط با اخم به او خیره شد که دانیال باز با دیدن وضع کمر باران عصبی‌تر از قبل گفت:

- برو بیرون.

- نمیرم.

- میری بیرون سهراب.

- منم گفتم نمیرم.
- پوست کمرش جدا شده همش.
- جعبه‌اش را باز نموده و الکل و پنبه و قیچی را برداشت، با آغشته کردن الکل روی پنبه و نهادن آن روی کمر باران، جیغ بلند او و صدای هق هق مظلومانه‌اش دل دانیال را درد آورد.
- خدا لعنتت کنه سهراب.
- بار دیگر پنبه الکی را به کمر او زد که این بار باران میان هق هق‌هایش تکان خورد و سرش را برگرداند و نالید:
- تو رو خدا دیگه دست نزن.
- دانیال با دیدن چشمان معصوم او طاقت نیاورد، وسایل را روی جعبه نهاد و او را در آغوش کشید و مهربانانه گفت:
- آروم باش عزیزم.
- دست نزن درد میکنه، درد میگیره.
- داداش فقط میخواد کمرت و خوب کنه. تحمل کن باشه؟
- ن... می... خوام.
- نرم گلویش را بوسید و گفت:
- عفونت کنه بدتر میشه خوشگل داداش.

با کمی درنگ پرسید:

- باشه؟! -

- با... شه.

توانسته بود با مهربانی راضی‌اش کند، پس او را روی تخت خواباند و شروع به ضدعفونی کرد، سهراب طاقت نیاورد و به بیرون رفت، باران بی‌حال شده و دیگر حتی گلویش برای جیغ زدن هم یاری نمی‌کرد، آن قدر جیغ زده بود که حنجره‌اش خُش برداشته و درد گرفته بود. وقتی دانیال کارش تمام شد، پانسمان کرد و دستش را با الکل شستشو داده و وسایل را جمع کرد. به بیرون رفت که سهراب او را دید و گفت:

- شام نخورده.

- براش گرم کن میدم بخوره.

- باشه، تو میتونی بری اتاق مهمان استراحت کنی.

دانیال به اتاق مهمان رفت و جعبه‌اش را اتاق گذاشت و پنج دقیقه‌ای استراحت کرد، سپس به بیرون رفت و سهراب را صدا زد ولی او را ندید، به اتاق باران رفته و دید سهراب قصد دارد او را بنشانند، اخم کرده و گفت:

- بهش دست نزن.

- زنه، دوست دارم بهش دست بزنم.

- برو بیرون.

- گفتم زنمه.

این را تقریباً با صدای بلند گفت:

- واسه من زنم زنم نکن. گفتم بیرون.

سهراب اخمش از بین رفت و ناراحت از اتاق خارج شد، دانیال سمت باران رفته و آهسته او را بلند کرد و او را با گونه‌های سرخ دید، لبخند زیبایی زد و پرسید:

- دوستش داری؟

باران تنها سر به زیر برد و حرف سهراب در ذهنش اگو انداخت " زنمه " دانیال دست زیر چانه‌اش برد و گفت:

- جوابش یه کلمه است. آره یا نه؟

- آره.

و چشمانش را بست. دانیال آرام گفت:

- خجالت نکش باران. چشمات رو باز کن من رو ببین.

باران چشمانش را باز کرده و پرسید:

- نرگس جون و سهیل خوب هستن؟

- آره. باران تو من رو به عنوان داداشت قبول داری؟

- آره.

- پس وقتی میخوام به شیوهی خودم ادبش کنم تو دخالت نمیکنی.
- ولی...

انگشتش را روی لبهای او نهاد و گفت:

- گفتم دخالت ممنوع. فهمیدی؟

باران سرش را به نشانهی تایید تکان داد و دانیال مشغول غذا دادن به او شد. قرار بود جدال دو طرفه شاید هم سه طرفه آغاز شود و حالا تنها خدای داستان می‌دانست که آن جدال سه سه طرفه چیست؟!

صبح که شد، باربد به اداره آگاهی رفت و به اتاقش رسید و ستفان هم با او به اتاقش رفت و باربد رو به ستفان گفت:

- بگو اتاق بازجویی آماده کنن و تانیا رو ببر به اتاق بازجویی تا من بیام.

ستفان پس از احترام نظامی رفت و باربد سوال‌های در ذهنش را بار دیگر مرور کرد.

وقتی به اتاق بازجویی رسید، رو به روی دختر جوان نشست و پرسید:

- فکر نمی‌کردی توی دام بیفتی نه؟

- فکر نمی‌کردم پلیس این‌قدر خنگ باشه.

باربد اخمی کرد و گفت:

- میدونی توهین کردن به پلیس به جرم‌ها اضافه میکنه؟



دختر جوان پوزخندی زده و باربد پرسید:

- خب خانوم تانیا عظمتی وقتش رسیده که اعتراف کنی.

دختر جوان نگاهش به پارچ پر از آب خیره شد و گفت:

- میتونم آب بخورم؟

- حتماً.

لیوان را برداشته و پر از آب نموده و کمی نوشید که باربد پرسید:

- خب تانیا خانوم بگو بینم چند ساله که با قاچاقچی‌ها همدست شدی؟

- من اسمم تیناست و مدت زیادی نیست که داخل گروه‌شون عضوم، ولی خواهر دوقلوم تانیا یک سالی میشه که باهاشون کار میکنه.

باربد شوکه به دهان او خیره شد و سپس به خود آمد و پرسید:

- میزان تحصیلاتت چه قدره؟

- سیکل.

- خواهرت دانشجوی دکوراسیونه درسته؟

- آره.

- الان کجاست؟

- خب معلومه خونه‌اش.

- خونه‌اش کجاست؟
 - کوچه توحید.
 - و باز هم شوکه شد، آدرس دیگری از او داشت.
 - خونه‌ی دیگه‌ای نداره؟
 - نه. ولی مدتی با نامزدش زندگی میکنه.
 - و باز هم متعجب شد.
 - کدوم خواهری، خواهر خودش و لو می‌ده،
 - ما از بچگی میونه خوبی با هم نداشتیم.
 - چرا؟
 - به خاطر وضعیت پدرم.
 - وضعیت پدرت؟ مگه پدرت چه وضعیتی داشت؟
 - اون معتاد بود.
 - بود؟
 - زیاد کشید مُرد.
- کدام دختری این‌قدر راحت راجع به مرگ پدرش حرف می‌زد؟ بارید نخواست زیاد وارد حاشیه شود، پس از بحث خارج شد و پرسید:

- مواد هم میکشی؟
- نه. من فقط محافظ الینا خانوم هستم.
- محافظ؟
- من کُنفو کارم.
- الینا کیه؟
- اون یه باند بزرگ و همراهی میکنه.
- چطور وارد باند شدی؟
- یه روز تانیا اومد خونهام و چون می‌دونست که من در بر دنبال کار می‌گردم و جایی بهم کار نمیدن، بهم گفت که یه خانوم پولدار هست که دنبال یه محافظ میگرده که حرکات ورزشی بلد باشه، اون موقع نمیدونستم دارم وارد چه ک*ث*ا*ف*تی میشم، قبول کردم و بعد از دو هفته هم وقتی فهمیدم که من محافظ یه موادفروش شدم خواستم برم که فهمیدن و تهدیدم کردن.
- جالب شد! چه تهدیدی؟
- بهم گفتن تانیا رو میکشن. من میدونم اگه تانیا بود من براش مهم نبودم. ولی اون برام مهمه. درسته با هم بد هستیم ولی دشمن خونی هم نیستیم. اون خواهرمه و من به خاطر یه خواهر نادان زندگیم و باختم.
- باربد در حالی که با دستش روی میز قهوه‌ای رنگ کِدر خط‌های فرضی می‌کشید، پشت سر هم سوال می‌پرسید و تینا هم جواب می‌داد، پس از سه ساعت بازجویی

به اتمام رسید و بارید بلند شده و از اتاق بازجویی خارج شد، به اتاقش رفت و پشت میز خود روی صندلی نشست و به کلک قاچاقچی‌ها که از طریق دوقلوها عده‌ای توانستند فرار کنند، فکر کرد. پس از ده دقیقه سرباز را صدا زد، سرباز پس از احترام نظامی گفت:

- بله قربان؟

- با ستفان کهن آماده باشید میریم به آپارتمان تانیا عظمتی.

پس از اطاعت کردن از اتاق او خارج شده و اندکی بعد هم همگی سوار ماشین پلیس شدند و بدون آژیر به آپارتمان رسیدند و بارید زنگ را زد که صدای پسر جوانی از پشت آیفون بلند شد.

- بله بفرمایید؟

- لطفا چند لحظه بیایید پایین.

- شما؟

- بیایید متوجه می‌شید.

- الان میام.

زنگ قطع شد و پنج دقیقه بعد پسر جوان پایین آمده و در را باز کرد و بارید نزدیک رفت و گفت:

- سروان احمدی هستم از بخش جنایی موادمخدر.

- طوری شده؟

- اجازه می‌دید بیاییم داخل؟

- میشه حکم‌تون و اول ببینم!

باربد حکم را نشان داد و سپس پسر جوان کنار رفت، وارد شده و به آپارتمان او رفتند و در سالن روی مبل رو به روی هم نشستند و باربد پرسید:

- تنها زندگی میکنی؟

- نه. به تازگی نامزد کردم هر از گاهی نامزدم میاد اینجا.

- الان نیست؟

- از دیروز که رفته برنگشته.

- و شما هم نگرانش نشدی؟

- چرا نشم؟ قرار زنم بشه، من بهش مطمئنم.

نگران شد و مشکوک پرسید:

- طوری شده؟

از نظر باربد این پسر حدود سی سال سن داشت، و فکر می‌کرد او یا از کارهای تانیا مطلع است و این قدر خونسرد و ماهرانه سعی در نقش بازی کردن دارد، یا اینکه واقعاً هیچ چیزی نمی‌داند.

- الان نامزدتون کجاست؟

- گفت با دوستانهاش میره خرید.

با کمی مکث گفت:

- همیشه بگید چی شده؟ من واقعاً سر در نمیارم.

بارید احتمال دوم را در نظر گرفت و با فکر اینکه حتماً او چیزی نمی‌داند، نگاهی به چهره‌ی سردرگم او کرد و پرسید:

- اسم نامزدتون تانیا عظمتی هست؟

- بله.

- کجا باهاش آشنا شدین؟

- خب دانشگاه، من استاد پروژه طراحی‌ش هستم. به نظرم دختر باهوش و خوبی می‌اومد ازش خواستگاری کردم و قبول کرد.

- به نظر میاد تو شناخت آدم‌ها دچار سوءتفاهم شدید.

با کمی درنگ گفت:

- از استاد دانشگاهی مثل شما بعید بود که روی شریک زندگیش فکر نکنه. همیشه بدون اسمتون چیه؟

- شاهرخ هستم. شاهرخ کامروا.

- آقای کامروا زنگ بزنید به نامزدتون و بگید بیاد اینجا. بدون اینکه به چیزی شک کنه.

- من تا ندونم چی شده همچین کاری نمی‌کنم.

و باربد گفت و شاهرخ را متعجب و شوکه کرد.

گفت و شاهرخ اصلاً در باورش نمی‌گنجید، گفت و شاهرخ حرصی و عصبی از اینکه یک دختر او را به بازی گرفته، کلافه دست میان موهای پر پشت خود برد، و به این فکر می‌کرد که اگر همین الان او را نمی‌کشت آرام نمی‌گرفت، از اینکه احساسات مردانه‌اش را تحریک می‌کرد و بعد هم مانع می‌شد و می‌رفت، از اینکه روی او به عنوان همسر حساب باز کرده بود و حالا باید دور او را خط می‌کشید، و می‌شد هم خط کشید؟ او طی همین مدت کوتاه وابسته‌ی طنزهای تانیا شده بود، و دروغ نبود به اینکه تانیا جدا از همه چیز واقعا به شاهرخ علاقه داشت، او می‌خواست همه چیز را کنار بگذارد و با شاهرخ زندگی جدید و بی دغدغه‌ای را شروع کند، می‌خواست با او به نیویورک برود و برای همیشه از ایران فرار کند، ولی انگار دنیا نمی‌خواست او رنگ خوشی را ببیند.

همه چیز در هم پیچیده و غیرقابل باور شده بود. شاهرخ پس از سی دقیقه که آرام شد، خونسرد و عادی با تانیا تماس گرفت و آدرس پاساژی که تانیا با دوستانش در آن جا بود را گرفت و گفت:

- می‌بینمت عزیزم. فعلاً.

قطع نموده و بعد هم آماده شد و همراه پلیس از آپارتمان خارج شده و او سوار ماشین خودش شد و جلوتر از پلیس حرکت کرد.

لحظات مثل فیلم از جلوی چشمان همگی عبور می‌کرد.

رسیدن شاهرخ به پاساژ و دیدن تانیا در لباسی جدید و تنگ، که عجیب به تانیا می‌آمد و اندامش را به نمایش می‌گذاشت، با لبخند دلربایی دل شاهرخ را زیر و رو

می‌کرد و لحظه‌ای شاهرخ یادش رفت که او چه دروغگوی ماهریست! با لبخند به تانیا خیره شد ولی زیاد طول نکشید که اخمی تمام صورتش را پر کرد و دروغ‌های او یکی یکی یادش آمد، وقتی تانیا با طنازی به سمت شاهرخ رفت و با انگشتان ظریفش گرهی ابروان شاهرخ را باز کرد، دلش بیش از پیش برای او لرزید، طاقت داشت او را تنها بگذارد؟

- واسه چی اخم کردی آقاهه؟

هم حرف دلش بود و هم نوعی ردگم کنی که او شک نکند.

- توی پاساژ که کلی دختر و پسر قاطیه واسه چی لباس تنگ پوشیدی؟

تانیا دستش را دور بازوی او حلقه کرد و گفت:

- قربون غیرت آقا.

- با دوست‌ها ت خداحافظی کن چون باید بریم.

- کجا؟

این بار اخم شدیدتری کرد و گفت:

- تو قرار نیست همیشه با دوست‌های مجردت بگردی.

- باشه.

و شاهرخ وقتی چهره‌ی تخس او را دید عجیب دلش خواست گونه‌اش را محکم گاز بگیرد، ولی خودش را کنترل کرد، تانیا با دوستانش خداحافظی کرده و همراه شاهرخ از پاساژ دور شد، از بازار خارج شدند و سوار ماشین شدند و دقیقه‌ای بعد

شاهرخ برخلاف میل باطنی‌اش رو به روی اداره‌ی آگاهی ترمز کرد و تانیا با دیدن تابلوی اداره‌ی آگاهی رنگش پرید و پرسید:

- اینجا چرا اومدی؟

شاهرخ کمر بند ایمنی‌اش را باز کرد و گفت:

- اینجا کار دارم. پیاده شو.

تانیا سعی کرد خودش را خونسرد نشان بدهد، پس به همراه شاهرخ پیاده شد و شاهرخ هم سمتش رفت و دست او را گرفت که تانیا با " آی " کوتاهی گفت:

- شاهرخ دستم درد گرفت. فشار نده.

فشار دستش را کم کرد که تانیا ادامه داد:

- خب من اینجا منتظر میمونم تو برو کارهات و انجام بده بیا.

شاهرخ اما بی توجه به او وارد آگاهی شد، سپس با راهنمایی سرباز سمت اتاق سروان باربد احمدی رفت، وقتی رسید با تقه‌ای به در زدن وارد شد و لحنش تلخ شد:

- برو تو.

او را هول داد و خودش هم وارد شد. باربد با دیدن آن‌ها بلند شد و رو به شاهرخ گفت:

- خوش اومدین.

- مرسی.

سپس رو به تانیا کرد و با طعنه گفت:

- مشتاق دیدار دوباره بودم خانوم تانیا عظمتی.

شاهرخ به حرف آمد:

- به نظر میاد که هم رو می‌شناسید.

تانیا هول کرد و با لکنت گفت:

- نه... من... ایشون و... نمی‌شناسم.

باربد آن‌ها را تعارف به نشستن کرد و هر دو نشستند و باربد هم نشست.

وقتی باربد شروع کرد تانیا به وضوح می‌لرزید، وقتی که حقیقت را بیان کرد، تانیا دیگر رنگی بر چهره نداشت، وقتی باربد با اخم خیره به چهره‌ی بیش از حد مظلوم تانیا شد، تانیا با خشم درون چشمش نیم‌نگاهی به او کرده و با عاشقانه‌ترین لحن ممکن رو به شاهرخ با بغض خفه‌ای گفت:

- شاهرخ به قرآن من از علاقه‌ام بهت دروغ نگفتم.

شاهرخ بدون آن‌که حتی نیم‌نگاهی به او بیندازد، گفت:

- دیگه حنات پیش من رنگی نداره.

باربد ستوان کهن را فراخوانده و وقتی که ستفان به او دستبند زد و خواست او را به بازداشتگاه ببرد، تانیا مانع شد و هق هقش اوج گرفت و با گریه گفت:



- شاهرخ به خدا باور کن دوست داشتنم بهت از روی نقش نبود.

ستوان کهن جدی گفت:

- راه بیفت خانوم.

و باز تانیا تقلا کرد و گفت:

- خیلی نامردی که از من حتی، توضیح هم نخواستی.

این بار ستوان کهن جدی‌تر از قبل گفت:

- بسه، راه بیفت بریم.

و خواست از بازوی او بگیرد که تانیا جیغ زد و گفت:

- به من دست نزن.

سپس رو به شاهرخ با چشمان و لحنی غمگین گفت:

- شاهرخ به خدا من دوستت دارم.

کهن خواست او را ببرد که شاهرخ بلند شد و رو به رویش ایستاد و بارید رو به

کهن دستور عقب نشینی داد و کهن عقب ایستاد و تانیا گفت:

- به روح مادرم که دستش از دنیا کوتاهه من هیچ‌وقت نخواستم که با احساسات

تو بازی کنم.

- تو خودت اعتمادم و نسبت به خودت شکستی.

- حرف‌هایش را با گریه و بغض می‌گفت.
- به خدا می‌خواستم به خاطرت خوب باشم.
با کمی مکث ادامه داد:
- می‌خواستم بذارم کنار چیزی که داخلش غرق بودم رو.
باز هم مکث کرد و گفت:
- فقط به خاطر تو، فقط چون دوست داشتم و دارم.
- تو من رو دوست نداشتی و نداری تانیا، من برات ابزار بودم.
دلش ضعف می‌رفت، ولی کم نیاورد و همان‌طور ادامه داد:
- نه به خدا. اون روز، اون روز یادته گفتم میخوام برم دانشگاه جزوه بگیرم؟
شاهرخ منتظر ادامه حرف او شد و تانیا گفت:
- اون روز اون‌ها اومدن دانشگاه دنبالم و من باهاشون صحبت کردم که از گروه‌شون خارج بشم ولی تهدیدم کردن که خواهرم و میکشن.
- چرا همون روز بهم نگفتی؟
- نمی‌شد. تو ترکم می‌کردی، همین حالا هم باورم نداری و میخوای ترکم کنی. من نمی‌تونستم بی‌خیال جون تینا بشم.
- گریست، شاهرخ هم واقعاً از گریه‌های او ناراحت می‌شد، وقتی دید شانه‌های ظریف او از گریه می‌لرزد، دو بازوی او را گرفت و غمگین گفت:

- تو با من چی کار کردی تانیا؟

- من کاری نکردم. تو دگرگونم کردی، من داشتم به خاطر تو عوض می‌شدم.

- تانیا من نمیتونم با دروغت کنار بیام.

صدایش تحلیل رفت و ضعیف نالید:

- دروغ میگی، حتماً یکی دیگه رو زیر سر داری.

تشرگونه صدایش زد:

- تانیا!

شاهرخ فقط تنها در دل او را بی انصاف قلمداد کرد و تانیا دیگر تحمل نیاورد و گفت:

- دستم و ول کن.

شاهرخ رهایش کرد و تانیا با بغض و ناراحتی گفت:

- روح و روانم بازیچه‌ی خودت کردی.

سمت کهن رفت و تا خواست قدمی دیگری بردارد، چشمانش تار شد و در مرز افتادن بود که شاهرخ فوری از کمر او را گرفت و تانیا در آغوش او از حال رفت... وقتی بیدار شد در بیمارستان بود و به او سرُم وصل بود و بعد هم نگاه غمگینش با نگاه غمگین شاهرخ تلاقی کرد و سعی کرد شاید بتواند دل او را به دست بیاورد.

- شاهرخ؟

- بله؟
- ناراحت شد.
- دیگه نمیگی جانم؟ دیگه جانمیت نیستم؟
- بس کن.
- منتظرم میمونی؟ من قلبم فقط برای تو میتپه.
- روی دلش را ماساژ داد، شاهرخ حرکات دست او را رو دل دنبال کرد، سپس بلند شد و رفت و پنج دقیقه بعد وقتی با غذا برگشت تانیا سرُم را از دست خودش جدا کرده بود، نگران سمتش رفت و غذا را بالای کمد کوچک نهاد و گفت:
- واسه چی جداش کردی؟ سرُمتم هنوز تموم نشده.
- به جهنم.
- باید غذا بخوری. دکترت گفت به خاطر ضعف اینطوری شدی.
- نمیخورم.
- ولی ضعیف شدی.
- سپس دستش را زیر سر او برد و او را روی تخت نشانند و ادامه داد:
- باید غذا بخوری جون بگیری.
- لجبازی کرد و لحنش تلخ شد:

- نمیخورم، تو که من رو نمیخوای پس دلیلی واسه نگرانی وجود نداره.
- گوشت را با نان لواش لقمه گرفت و آن را نزدیک دهان او برد و گفت:
- آ کن، مگه جیگر دوست نداشتی؟
- من دیگه به حرفت گوش نمیدم.
- سپس روی از او گردانید و شاهرخ اخمو گفت:
- لجبازی و بزن کنار تانیا. صبر منم حدی داره.
- برو بیرون.
- غذات و بخور.
- نمیخورم.
- محکم و جدی حرفش را دستوری بیان کرد:
- من در حال حاضر هنوز نامزدت هستم. پس مجبوری به حرفم گوش کنی. بخور.
- تانیا نگاهی به لقمه‌ی در دست او کرد و با بغض خواست لقمه را از او بگیرد که شاهرخ گفت:
- تو دست خودم.
- و بعد هم لقمه را به خورد او داد و تانیا با بغض مشغول جویدن شد، وقتی اولین لقمه‌اش تمام شد، اشک‌هایش جاری شد و شاهرخ طاقت نیاورد و ناخواسته در آغوشش کشید.

- گریه نکن عزیزم.

هق هق کرد، کمی بعد شاهرخ سردرگم و دو دل او را از خود جدا کرد و بی هیچ حرفی پریشان از اتاق خارج شد، تانیا مات رفتن او شد، یعنی رفت که دیگر هرگز نیاید؟ یعنی این آغوش گرم و دوستداشتنی آخرین آغوش برای وداع با او بود؟ نه او نمی‌خواست، او این جدایی غم‌انگیز را دوست نداشت. پرستار داخل شد و با دیدن سرُم تمام نشده، کمی به او غر زده و دوباره سرُم را به او وصل کرده و سپس هم دکتر آمد و گفت " که امشب را باید تا صبح فردا تحت نظر باشد. " رفت، غروب شده بود و تانیا هنوز لب به آن جیگرها نزده و مدام دلش را ماساژ می‌داد، شاهرخ از صبح که از پیش او رفته بود دیگر نیامده بود، تانیا تنها بود و به گذشته‌ی خود که هیچ هم خوب نبود، فکر کرد و چیزی جز ندامت عایدش نشد. صدای در آمد، نگاه نکرد، ولی صدای پا و بوی مردانه‌ای حس کرد، شاهرخ نگاهی به غذا کرد و گفت:

- هنوز چیزی نخوردی که!

روی تخت نشست، دست ظریف او را در دست گرفت و بوسید، کمی روی او خم شد، هُرم نفس‌هایش روی صورت او پاشیده شد و گفت:

- دوست داری تا کجا پیش بریم؟

پیشانی‌اش را بوسید و پرسید:

- واسه چی می‌لرزی؟

گونه‌هایش را بوسید و گفت:



- کی بهت اجازه‌ی گریه کردن داد؟
- روی لب‌هایش ایستاد، تانیا چشمانش را بست و شاهرخ گفت:
- اگه بگی پشیمونی من تا آخرش هستم.
- با مظلومانه‌ترین لحن ممکن گفت:
- به قرآن پشیمونم.
- خواست باز حرف بزند که لب‌های داغ و ملتهب شاهرخ روی پیشانی او نشست و او را طولانی و گرم بوسید.

لب‌هایت...

آرامشی‌ست...

که بهشت در مقابلش....

زانو می‌زند.

شکیبا پشتیان.

وقتی جدا شد، گفت:

- چشمت و باز کن.

چشمانش را باز کرد و شاهرخ گفت:

- تو چند سال دیگه قراره مادر بچه‌های من باشی.

تانیا سرخ شد و شاهرخ گفت:

- میرم غذات و آشپزخونه بیمارستان گرم کنم.

و رفت و تانیا چشمانش از خوشحالی درخشید و دلش می‌خواست از خوشی جیغ بزند ولی حیف که این مکان جایش نبود. وقتی شاهرخ آمد، او لقمه گرفت و تانیا با عشق از دست او غذایش را با ولع می‌خورد. وقتی تمام شد، با نوازش‌های گرم شاهرخ به خواب فرو رفت، صبح روز بعد مرخص شده و باز به اداره رفته و او را به بازداشتگاه بردند.

از دیروز سهراب می‌خواست باران را ببیند و دانیال این اجازه را به او نمی‌داد، سهراب عصبی و بیقرار مدام حرص می‌خورد. تصمیم گرفت امشب وقتی از سرکار برگشت آخر شب به اتاق باران برود و او را ببیند، وقتی هم شب شد و همگی شامشان را خوردند و آخر شب وقتی که مطمئن شد دانیال خواب است همان که بی صدا دستگیره‌ی اتاق باران را پایین کشید، دانیال صدایش زد و گفت:

- اینجا اتاق باران، بهتره بری اتاق خودت.

سهراب سمت او برگشت و با شرم مردانه‌اش سر به زیر برد، دانیال گفت:

- تو که نمی‌خواستی بری اتاق خواهر من؟ هوم؟
- دلیل حرکات و رفتارهایش را نمی‌دانست، فقط می‌دانست تا او را نمی‌دید آرام نمی‌گرفت.
- خودم میدونم اینجا اتاق باران، من فقط خواستم ببینمش.
- دانیال جدی گفت:
- برو اتاق خودت سهراب.
- سهراب اخم کرده و حرصی راهی اتاق خودش شد.
- روز بعد هم وقتی همگی صبح زود از خواب بیدار شدند، دانیال صبحانه را آماده کرد و با سینی صبحانه سمت اتاق باران رفت و متوجهی حضور سهراب پشت اتاق باران شد که داشت در را باز می‌کرد، جلو رفت و با اخم گفت:
- سهراب در کامل باز بشه بدجور قاطی می‌کنم.
- دستش روی دستگیره‌ی در خشک شد و بعد هم برداشت و با قدم‌های تند از دانیال عبور کرد که دانیال گفت:
- صبحونه‌ات و بخور بعد برو.
- سهراب با صدای بلند گفت:
- کوفت بخورم.

و سپس در را محکم به هم کوبید و رفت، دانیال از اینکه موفق شده بود سهراب را حرصی کند، لبخندی زد و با لبخند به اتاق باران رفت و وقتی او را بیدار دید، صبح بخیر گفت و باران پرسید:

- صبحونه نخورده رفت؟

- اون یه مرد قوی. با یه صبحونه نخوردن چیزیش نمیشه.

- امروز زنگ میزنی با نرگس جون صحبت کنم؟

- آگه امروز هم دختر خوبی باشی آره.

- ممنون.

- سعی کن بشینی.

چهره‌اش دماغ شد، دردش می‌آمد اما نه آن قدر که نتواند بلند شود و بنشیند، زخم‌هایش هم عمیق نبود و فقط چند پوسته‌ی کوچک از کمرش جدا شده بود که حالا هم داشت خوب می‌شد، نشست و صبحانه‌اش را خورد و سپس هم دانیال پانسمان کمر او را تعویض نموده و گفت:

- دیگه داره خوب میشه.

- پس حالا که داره خوب میشه میتونم آقا سهراب و ببینم دیگه؟!

- نه، اون در مرحله‌ی ادب شدن به سر میبره.

و بعد هم سینی را برداشت و سپس در حالی که به بیرون می‌رفت، گفت:

- استراحت کن.

رفت و باران دمر روی تخت دراز کشید و چون از چهار صبح بیدار مانده بود و خوابش نمی‌آمد، همان که چشمان سوزش‌بار خود را بست به خواب عمیقی فرو رفت.

زمان مثل باد گذشت و عقربه‌های ساعت خانه روی عدد نه نشان می‌دادند که شب شده و سهراب هنوز نیامده، حتی هنگام شام هم خبری از او نبود، باران دل نگران او شده و از اتاق بیرون آمد و دانیال را در حال چای گذاشتن دید، نگران پرسید:

- چرا سهراب هنوز نیومده؟

- مثل اینکه داری به راه می‌ای!

- اوهوم.

- لازم نیست نگران اون باشی. الان یه جایی تو شهره.

- آخه تا حالا این همه دیر نکرده بود. میشه بهش زنگ بزنی ببینی کجاست؟

- بشین.

باران همان‌جا در سالن روی مبل تک نفره نشست و دانیال ادامه داد:

- باران؟ لازمه یه چیزی و راجع به مردها بدونی، مردها خودشون میتونن از خودشون مراقبت کنن و هم‌زمان میتونن تکیه‌گاه چند نفر دیگه هم باشن. در ضمن من الان بهش زنگ می‌زنم، ولی نباید مدام به مردها زنگ زد درسته بهشون

حس خوبی دست می‌ده از اینکه کسی نگرانشون بشه، ولی تکرار مداوم زده‌شون
میکنه و ممکنه فکر کنن که حتماً قوی نیستن و اعتماد به نفس‌شون میاد پایین.

سپس خودش هم سمت باران رفت و تلفن بی سیم را از روی عسلی برداشته و
شماره‌ی سهراب را گرفت و همان که بوق اول خورد، دروازه‌ی حیاط خانه به صدا
در آمد و تماس قطع شد و دانیال گفت:

- اومد. پاشو برو تو اتاق.

- ببینمش میرم.

- همین الان میری تو اتاق.

- من فقط میخوام ببینمش.

لحن دانیال تند شد و اخمو گفت:

- گفتم برو تو اتاق.

باران چانه‌اش لرزید و با بغض راهی اتاق خود شد، در ورودی خانه هم به صدا در
آمد و سهراب خسته و آشفته وارد شد و سر به زیر سمت اتاق باران حرکت کرد که
دانیال سمت او رفته و مانعش شد، سهراب با دست او را هول داده و دانیال باز
مانع شد و گفت:

- با این سر و وضع میخوای بری بترسونیش؟

- من تا نبینمش آرام نمی‌گیرم.

از بوی دهانش فهمید مشروب خورده، اخم تندی کرد و او را سمت حمام کشاند و با غرغر گفت:

- بدبخت مشروب خوردی؟

- مست نیستم.

- خفه شو.

به حمام رسید و در را باز کرده و او را به داخل حمام هول داد و خودش هم وارد شده و او را زیر سیفون آبپاش برده و آب را باز نموده و سهراب را زیر دوش آب سرد برد و همانا آب روی سهراب ریخته شدن و فاصله گرفتن او هم از زیر آب سرد همانا...

- سرده.

دانیال باز او را سمت دوش آب برد و گفت:

- یاد می‌گیری دیگه از این غلط‌ها نکنی.

- دانیال بذار باران و ببینم.

- دیدن باران فایده نداره. چون به زودی بی‌گناهی‌ش ثابت میشه و میره دنبال زندگیش.

روی زمین سرد نشست و ناراحت گفت:

- شوخی نکن.

- باهات شوخی ندارم.

- زنمه و نمیذارم بره.

- اختیارش دست خودشه.

و با گفتن این حرف از حمام بیرون رفت و سهراب هم که دیگر هوشیار شده بود و مست نبود، لباس خیس را از تن خارج نموده و آب را بست و به رختکن رفته و با پوشیدن حوله تن پوش به بیرون رفته و راهی اتاق خودش شد.

ثانیه‌ها و لحظه‌ها می‌گذشت...

روز اول...

مرخص شدن تانیا عظمتی از بیمارستان... انتقال دادن او به بازداشتگاه و حبس شدن آن... اعترافش، اعترافش یک باند بزرگ را نابود می‌کرد، اعترافش ثابت کرد که باران کاملاً بی‌گناه است و شواهدی که از این امر مستثنا نبودند.

و باز هم سهراب بیقرار، عصبی به سر کار می‌رفت و شب‌ها پریشان به خانه بر می‌گشت، وقتی هم نمی‌توانست باران را ببیند تمام معادلات ذهنی‌اش بر هم می‌ریخت.

روز دوم.

باران خوب شده و کامل می‌توانست بدون هیچ مشکلی راه برود... سهراب صبح باز هم خیره به در بسته‌ی اتاق باران شد و سپس کمی دور و اطراف خود را پایید و خواست در را باز کند که دانیال سر رسید و اخمو گفت:

- کارت دیرت نشه!

سهراب دستش مشت شد، سر به زیر رفت و دانیال لبخند فاتحانه‌ای زد.

تانیا را به دادگستری برده و حکمش صادرش شد، شش ماه حبس او را به خاطر اعترافاتش کم کرده و شد پنج ماه... شاهرخ خوشحال بود که یک سال نیست هر چند پنج ماه هم اعصابش را دگرگون کرده بود.

سهراب باز هم شب که آمد دلش هوای باران را کرد، ولی آه افسوس‌باری کشید و به اتاق خودش رفت. او نمی‌خواست حرف دلش را حتی به خودش اعتراف کند، فقط می‌خواست با دیدن او دلش را آرام کند.

روز سوم.

سروان باربد احمدی به روستای کوچک خانزاده آمده تا با دانیال راجع به باران صحبت کند. وقتی به ساختمان که حالا ساختن آن داشت تمام می‌شد رسید و دانیال را نیافت، و از کارگران هم پرسید و آن‌ها هم گفتند چند روز است که نیامده متعجب و مشکوک شد، روی تخت سنگ نشست و شماره‌ی او را گرفت و دانیال جواب داد:

- سلام.



- سلام سر ساختمون نیستی! کجایی؟

- خونه.

- میخوام ببینمت. باید باهات حرف بزنم.

- بیا خونه سهراب.

- تو بیا سر ساختمون.

- تموم شد یه سر میزنم.

- کارگرهات میگفتن چند روزه یه سر به ساختمون نزدی!

- آره. هفت هشت روزی میشه. منتظرت هستم.

- باشه فعلاً.

تماس قطع شد، باربد بلند شد کمی خاک لباسش را تکاند و سپس سمت خانه‌ی سهراب حرکت کرد. وقتی رسید، زنگ خانه را زد و دانیال در را باز کرد و باربد وارد حیاط شده و دروازه را بست، نگاه کلی‌اش را به کل حیاط خیره کرد و وقتی به خود آمد که دست دانیال از پشت دست روی شانه‌ی او نهاد و با لبخند سلام گرمی کرد که باربد هم در مقابل لبخند جذاب و مردانه‌ای تحویل او داد و جواب سلامش را گفت، سپس با هم وارد خانه شدند و باربد در حالی که روی مبل تک نفره‌ای می‌نشست پرسید:

- آقا سهراب خونه نیست؟

- نه. رفته سر کار

- آهان.

- چای میخوری یا قهوه؟

- صحبتتم زیاد طولانی نیست.

- خلاصه یه چیزی باید بخوریم.

- قهوه.

- اوکی.

رفت و قهوه آماده کرد و با سینی که محتوایش دو فنجان قهوه و یک جعبه شکر بود آمد و آن را روی عسلی نهاد و روی مبل نشست، باربد قهوه‌اش را برداشت و کمی شکر داخل آن ریخت و شروع به هم زدن کرد و در آن حال که نگاهی اجمالی به کل خانه می‌کرد، گفت:

- خونه شیک و قشنگیه.

- ارثیه است برای سهراب.

هر دو کمی از قهوه را نوشیدند و کمی در سکوت گذشت، تا اینکه این سکوت سنگین توسط باربد شکسته شد...

- بی گناهی باران رادفر ثابت شده.

- چه عالی. من مطمئن بودم که اون بی گناهی.

- یه جلسه از دادگاه مونده که باران رادفر حتماً باید در اون حضور داشته باشه.

- تا جایی که من میدونم نیاز مبرم به حضورش نیست.
- ولی باید باشه.
- باید وجود داره.
- باربد فنجان قهوه‌اش را روی عسلی نهاد و خم شد و در حالی که با فنجان قهوه بازی می‌کرد، گفت:
- من میدونم اون دختر زنده است و پیش توئه، به من تحویلش بده.
- پیش من بود حالا پیش من نیست.
- با کمی مکث گفت:
- اون که دیگه بی گناهیست ثابت شده.
- من باهاش حرف دارم، جدا از این من مطمئنم دوست داره از نزدیک ببینه کسانی که براش پاپوش دوختن به چه روزی میفتن!
- با شنیدن صدایی محکم و ظریف هر دو سرشان به سمت صدا برگشت.
- من میام.
- دانیال متعجب و حرصی، با تشر صدایش زد:
- باران؟
- باربد چشمانش درخشید و خوشحال به او خیره شد و گفت:

- من شک کرده بودم که باید پیش دانیال یا سهراب باشی.

باران دیگر دلش در گرو او نبود، پس نلرزید، چشمانش ندرخشید، از نداشتن او بغض نکرد، آرزویش نکرد، دیگر دست و پایش را گم نکرد، دیگر در دل قربان صدقه او و هیکل مردانه‌اش نرفت، ولی دلش گرفت و نتوانست جلوی نیش زبانش را بگیرد، طعنه‌اش را زد:

- ولی از همون اول به التماس‌های من توجه نکردی که من ممکنه واقعاً بی گناه باشم جناب سروان؟

نزدیک شد و کنار دانیال نشست و با جمله‌ی بعدی‌اش اعصاب او را تحریک و روحش را نوازش کرد.

- میدونستی نگار با فروزان دوستی چند ساله دارن؟
با کمی مکث گفت:

- حتماً برات جای تعجبه که من از کجا میدونم! خب دوستی با فروزان یه مزیت‌هایی هم داشت، فهمیدن گذشته شما که همچین هم خوب نبوده و خود شما هم که ادعای پلیسیت میشه یه گناهکاری که اجازه دادی یه بی گناه راحت تو اجتماع چرخ بزنه.

باربد اخم کرد و با لحن تندی گفت:

- بس کن.

باران بغض کرد و گفت:

- بس کنم که چی؟

دانیال حرفش را قطع کرد و تند گفت:

- ساکت شو باران.

رو به دانیال گفت:

- نمیخوام بذار بدونه وظیفه شناسی بیشتر حالیش بشه.

- پاشو برو تو اتاقت.

- نمیرم.

سرش داد زد:

- گفتم برو اتاقت.

باران ترسید، ولی نباخت پا تند کرد به اتاقتش رفت و با جعبه‌ی قرص‌هایش که مخفیانه آن‌ها را تهیه کرده بود، برگشت و بارید را ایستاده دید، رو به رویش ایستاد و قرص‌ها را روی زمین ریخت و با بغض گفت:

- من بس کنم مشکل حل میشه؟ نمیشه جناب سروان. من بس کنم خیال میکنی تموم شب‌ها با آرامش خوابیدم؟ نه من با آرامبخش می‌خوابیدم. من بس کنم مشکل افسردگیم حل میکنی؟ ترس هر روزه‌ام و از اینکه مدام دلهره داشته باشم که به چشم دختر بدکاره تو رو بشناسن؟ اینکه مدام فراری باشی؟ با اینکه بی‌گناهی! من بس کنم کدوم پسری سمتم میاد؟ من بس کنم آینده‌ای دیگه دارم؟ همه‌ی این‌ها باعثش شمایی.

هق هق زد، باربد از علاقه‌ی او به خود خبر داشت، پس گفت:
- من باهات ازدواج می‌کنم.

باران اول متعجب شد ولی بعد در میان هق هق‌هایش گفت:

- نابودم کردی و خیال کردی من باهات ازدواج می‌کنم؟ حاضر نیستم دیگه ریختت و ببینم آقای باربد احمدی. جواب قلب دردهام رو، سردردهام رو، میتونی بدی؟ اصلاً از احساس هیچی میفهمی؟ اگه زمانی بهت علاقه داشتم حالا دیگه ندارم پس صابوت به دلت نزن پلیس پر ادعا. چون حتی اون نمازها هم کشکن. خدا قبول نداره.

- من میفهمم.

- هه! نمیفهمی که اگه می‌فهمیدی من گفتم باربد به خدا بی گناهم، جناب سروان به خدا به قرآن بی گناهم، توجه نکردی، نگاه نکردی، اشک‌هام و ندیده گرفتی، التماس کردم ولی نخواستی بشنوی، فقط کتکم میزدی، سرم داد میزدی. ازت بدم میاد سروان احمدی.

گریه امانش را بریده بود و می‌خواست باز حرف بزند که با سرنگی که دانیال به گردنش زد ناله‌اش بلند شد.

- آخ.

چشمانش تاریک می‌دید و داشت میفتاد که دانیال در آغوشش کشید و مهربان گفت:
- آرام باش عزیزم.

با بغض و مظلومیت خاص خودش گفت:

- برادر بدی هستی.

چشمانش بسته شد و آرامبخش کارش را کرده بود، دانیال او را به اتاق برد و روی تخت خواباند و وقتی برگشت بارید گفت:

- من دیگه میرم.

- من بابت حرفهای باران متأسفم. اون فقط این مدت افسرده شده.

- من بهش حق میدم. بهش بگو فردا صبح بیاد اداره وسایلیش و تحویل بگیره. ده صبح هم باید تو جلسه دادگاه حضور پیدا کنه.

با هم خداحافظی نموده و بارید رفت، و دانیال روی زمین خم شد و جعبه قرص را برداشت و روی نوشته‌های آن را خواند، آلپرازولام! متعجب به فکر فرو رفت که او چگونه این داروی قوی را به دست آورده است؟! قرص‌ها را جمع نموده و داخل جعبه ریخت و به اتاق خودش رفت و روی تخت ولو شد و حرصی چشمانش را بست... یک ساعت بعد از خواب بلند شد و به اتاق باران رفت تا به او سری بزند، وقتی همچنان او را خواب دید، لبخندی کنج لبش قرار گرفت و روی تخت نشست، موهای او را که روی صورت برگ گل باران بود را کنار زد و به چهره‌اش که معصومیت بیداد می‌کرد، خیره شد. خواست برود که دستش اسیر دست باران شد و نگاهی به دست او قفل شد. صدایش زد:

- باران بیداری؟

چشمانش را باز کرد و خمیازه‌ای کشید و گفت:

- تازه بیدار شدم.

دانیال او را بلند کرد که باران نق زد:

- عه! ولم کن.

- وول نخور یه دقیقه.

دستش را سمت گردن او برد و گردن او را درست جایی که سرنگ زده بود را فشرد.

- آی دست نزن.

- متأسفم.

جعبه ابزارش را که قبلا روی میز گذاشته بود را برداشته و زیر پا قرار داد و آن را باز کرد و پمادی برداشت و گفت:

- این رو بزخم خوب میشه.

پماد را باز کرد و کمی روی انگشت ریخت و سمت گردن باران برد که باران عقب کشید و گفت:

- خودش خوب میشه.

دانیال اما او را سمت خود کشید و گفت:

- لجبازی نکن.

انگشتش را که به پماد آغشته کرده بود را روی کبودی گردن او مالید.

- آی درد میکنه.

- هیش! تموم شد.

رهایش کرد و گفت:

- تا شب خوب میشه.

جعبه ابزار را بست و بلند شد و آن را روی میز نهاد و از اتاق خارج شد.

غروب که شد باران از اتاق بیرون آمد و مشغول شام درست کردن شد، وقتی کارش تمام شد کش و قوسی به بدنش داد و دانیال با بوی عطر غذا خوشحال گفت:

- زرشک پلو درست کردی؟

- اوهوم.

- هوس کرده بودم.

قبل از آمدن سهراب خودشان دو نفری شامشان را خوردند و باران ظروف را جمع نموده و شست، دلش میخواست به مزرعه زیر درخت آلوچه برود و تنها از غمهایش فقط با خدا صحبت کند و گله کند. منتظر شد که دانیال برود تا زودتر به مزرعه برسد، چون انتظارش طول کشید به اتاقش رفت، دانیال که مطمئن شد او به اتاقش رفته بلند شد و سمت اتاق خودش حرکت کرد. وقتی باران صدای در اتاق دانیال را شنید آهسته در اتاقش را باز کرد و بیرون آمد و آهسته در اتاقش را بست و یواش از خانه بیرون رفته و از حیاط هم خارج شده و با تند تند به مزرعه رفت و وقتی رسید نگاهش خیره به درخت گوجه سبز و بعد آسمان تاریک

درخشید. چند آلوچه چید و خورد، هر چه می‌خواست به خانه برود ولی باز دلش رضایت نمی‌داد و باز میوه را می‌چید و با ولع خاصی می‌خورد و طعم ترش آن را مزه مزه می‌کرد.

یک ساعت بعد که سهراب آمد اول از همه به اتاق خودش رفته و با برداشتن حوله تن پوش به حمام رفت و دوش ده دقیقه‌ای گرفت و باز به اتاقش رفته و لباسش را پوشید و وقتی به آشپزخانه رسید دانیال را در حال گرم کردن غذایش دید، با به مشام کشیدن عطر غذای خانگی بیشتر از قبل گرسنه‌اش شد و با چشمانی که از ذوق می‌درخشید، خوشحال گفت:

- دستپخت باران؟

- آره.

ته دلش قنچ رفت و فوری صندلی را عقب کشید و نشست، سپس پرسید:

- خودش شام خورد؟

- آره. الان هم خوابیده.

ولی دلش شور عجیبی زد، اما چون حرف دانیال را حجت می‌دانست، خیالش راحت شد که باران در اتاقش خوابیده. دانیال غذایش را آماده کرد و سهراب با ولع غذایش را خورد و طعم خوش غذا را نرم مزه مزه کرد.

- این دختر دستپخت فوق العاده‌ای داره.

- آره.

- دستپختش از نرگس هم بهتره.
- دانیال اخمی کرد و سهراب بی‌خیالی طی کرد و ادامه شام را خورد. وقتی تمام شد، لیوان دوغش را لاجرئه سر کشید و گفت:
- مرسی.
- خواست بلند شود تا برود که دانیال گفت:
- بشین.
- نشست، دانیال چای را گذاشت تا دم بگیرد، سپس رو به روی او نشست و گفت:
- باهات حرف دارم.
- راجع به چی؟
- باران.
- میشنوم.
- اول چای بنوشیم بعد می‌گم.
- بعد هم بلند شد و حالا چای را که آماده بود را داخل استکان ریخت و شکلات را از کابینت برداشت و سر جای قبلی نشست و پس از آن که چای را نوشیدند سهراب تشکر کرد و دانیال پرسید:
- به نرگس سر زدی؟
- آره. حالش خوبه.

با کمی مکث گفت:

- می‌خواستی راجع به باران صحبت کنی! خب بگو.
- دانیال رُک و روراست روی اصل مطلب رفته و گفت:
- امروز سروان احمدی اینجا بود.
- خب؟
- بهت گفته بودم تا بی گناهی باران چیزی نمونده!
- آره گفته بودی.
- اومد اینجا و گفت بی گناهی باران ثابت شده و همه‌ی متهمین هم دستگیر شدن.
- من فهمیده بودم میتونه بی گناه باشه.
- اومده بود تا بگه فردا باران باید در جلسه دادگاه حضور داشته باشه. باربد از اول هم میدونسته که باران پیش من باشه یا تو!
- آره. قبلاً شک کرده بودم.
- من فردا با باران میرم.
- منم میام.
- لازم نکرده.

- خب چی شد؟
- باران حالش بد شد مجبور شدم سرنگ خواب‌آور رو به گردنش تزریق کنم.
- سهراب بی درنگ بلند شد که دانیال پرسید:
- کجا؟
- باید باران و ببینم.
- اون حالش خوبه.
- میخوام خودم ببینم.
- خوابه. تا فردا صبر کن.
- من کاریش ندارم من فقط میخوام خیالم راحت باشه.
- رو به رویش ایستاد و گفت:
- سهراب؟ با من یکی به دو نکن.
- سهراب دست روی سینه‌ی مردانه‌ی او نهاده و گفت:
- بیشتر از یک هفته است اجازه ندادی ببینمش، بی انصاف حتی نداشتی صدایش و یا حتی هُرم نفس‌هاش و بشنوم.
- او را هول داده و سمت اتاق باران رفت، دستش که به دستگیره رسید برای باز کردن صدای جیغ ظریف دخترانه‌ای توجه هر دو نفر را جلب نمود. سهراب با عجله

در را باز کرد و با نبودِ باران مواجه شد و صدایش را در خانه بلند کرد و صدایش زد وقتی نتیجه‌ای نگرفت نگران رو به دانیال گفت:

- پس کجاست لعنتی؟

دانیال هم که نگران شده بود، چشمش را دور تا دور خانه چرخاند و گفت:

- اون توی اتاقش خواب بود.

صدایش را بلندتر کرد:

- پس الان کجاست؟

بار دیگر صدای جیغ دخترانه‌ای حواسش را جمع نموده و با عجله از خانه بیرون رفت تا منشأ صدا را پیدا کند.

باران می‌ترسید، او همیشه وحشت داشت، او داشت با صدای بلند می‌گریست، اشک تمام صورتش را گرفته بود و چشمانش کمی تار می‌دید، او از گذشته از سگ می‌ترسید، و حالا سگ با او فاصله‌ی چندانی نداشت و مدام پارس می‌کرد و دل کوچک او را هم لرزانده و هم ترسانده بود، تمام جسمش می‌لرزید و او کنترلی روی بدن خود نداشت، فقط به درخت آلوچه چسبیده بود و با ترس به هوای تاریک و آن سگ نگاه می‌کرد، سگ پارس کرد و روی چوب جلویی پرید و جیغ باران بلند شد. صدای باد و زوزه‌ی شغال‌ها او را بیش از پیش می‌ترساند. آرزو کرد تا مثل بچگی‌اش که سگ او را دنبال کرده بود و او آغوش مادر را پناه خود قرار داده بود، مثل همان سال آغوش مادر باز هم پناه خود بداند و باز هم تجربه کند.



این بار خواست دق و دلی از نبود مادر را رو به آسمان تخلیه کند و جیغ بزند که صدای سهراب شوک‌ه‌اش کرد:

- باران؟

نزدیک آمد و چهره‌اش نمایان شد که چوب دستش بود، سهراب سگ را فراری داد و چوب را پرت زمین کرد و خواست سمت او برود که باران با بغض ترسیده گفت:
- غلط کردم به قرآن، دیگه هوس نمی‌کنم. دیگه خودم پاهام و میشکنم که اینوری نیام.

سهراب دستانش را به حالت تسلیم بالا برده و مهربان گفت:

- آروم باش باران. من کاریت ندارم.

با لحن بچگانه‌ای گفت:

- تنبیه‌ام نمیکنی؟

- نه.

- سرم داد نمیزنی؟

- نه. من فقط میخوام آرومت کنم میذاری؟

یک قدم جلو رفت و گفت:

- سگ رفته.

قدم دوم را نهاد و گفت:

- نترس، من اینجا هستم.

با قدم سوم خودش را به او نزدیک کرد و گفت:

- دختر بد.

دستش را سمت او برد و نگاهی به چشمان ترسانش کرد و کمی او را از درخت فاصله داد.

لرزش بدنش با گرمای دست او به یکباره از بین رفت و این بار لرزش قلبش بود که به وضوح حس می‌شد.

- گریه نکن، بخوای ادامه بدی بغلت می‌کنم.

گویی او هم آغوش این مرد را می‌خواست، وقتی به خود آمد که غرق آغوش داغ و سوزان او بود و داشت از این آغوش گرم و نرم لذت می‌برد. آغوشش معجزه می‌کرد، تنها مأمونی معتبر که حتی ارزشش از آغوش مادر هم والاتر بود. ناخودآگاه شعر مورد علاقه‌اش را برای او زمزمه‌وار خواند.

- سرم نیست دگر غیر تو رویای کسی.

قبلاً هرگز نشدم این همه شیدای کسی.

آن‌چنان در همه جای دل من جا شده‌ای.

که به غیر از تو نباشد دل من جای کسی.

همه دنیای مرا برده نگاهت نکند.

بشوی خیره، بلرزد دل و دنیای کسی.
من تماشاگر تصویر توأم ماه منیر.
این چنین هیچ نبودم به تماشای کسی.
پای تو هستم و پا پس نکشم از دل تو.
نگذارم به دلت باز شود پای کسی.
تو تمنای من و جان من و یار منی.
پس بمان تا که نمانم به تمنای کسی.
من بهشتم همه در دیدن خندیدن توست.
تا تو باشی نشوم خیره به لبهای کسی!
من سراپا همه یک جلوه‌ای از عشق توأم.
عشق را جز تو ندیدم به سراپای کسی.

شاعر: مولانا

سهراب در گوشش زمزمه کرد:

- تو عزیز دل منی. ولی باید تنبیه بشی.

- نه!

- آره. تنبیهات هم اینه که تا ابد مال من باشی.

و چه اجباری شیرین‌تر از اینکه تا ابد همسر او باشد.

سهراب او را روی چمن‌ها خواباند و رویش خیمه بست، دست داغش را دور کمر او قرار داد و کمرش را لمس کرد که باران شرمگین خواست عقب بکشد و سهراب فشرد و او ناخواسته آهی سر داد و سهراب گفت:

- فدای تو بشم.

زیر سیبک گل‌پوش را بوسید و خواست سمت گوش‌هایش برود که گوش‌اش زنگ خورد، با حرص بلند شد و گفت:

- تف بر بدشانسی.

جواب داد:

- بله دانیال؟

- کجایی؟ باران و پیدا کردی؟

- آره. پیش منه.

- زودتر بیاین.

- باشه.

قطع شد و باران فوری بلند شد و گفت:

- بریم.

- باشه می‌ریم. ولی شما تنبیه میشی تا این دفعه فقط هوس چیزهای ترش نکنی خانومم.

باران هم از فکرش و هم لحن صحبت او شرمگین شده و هم از اینکه سهراب او را با میم مالکیت فرا خواند، خوشی زیرپوستی تمام وجودش را از عشق لبریز کرد.

تو جان منی...

جان منی...

جان منی تو...

روز بعد که شد همگی با هم به آگاهی رفته، باران وسایلش را تحویل گرفته و بعد هم به دادگاه رفته و حکم او خوانده شد و او بی گناهی‌اش اثبات و تبرئه شد.

یک سال بعد.

سروان باربد احمدی طی این یک سال با زهرا صدیق چندین بار ملاقات کرده و از او خوشش آمده بود و با هم ازدواج کردند، علاقه‌اش به زهرا آن قدر شدید شد که

از نازایی او گذشت و یک دختر بچه از شیرخوارگاه گرفتند و نامش را ستایش نامیدند.

تانیای عظمی هم آزاد شده و با شاهرخ ازدواج کرده بود و از او یک دختر بچه داشت و زندگی‌اش با شاهرخ پر از عشق و علاقه بود. او کینه و نفرتش را نسبت به خواهر دوقلویش تینا را فراموش کرده بود و حالا با او رفتار خوبی داشت. تینا هم به تازگی با یکی از همکلاسی‌های دوران دانشگاهش نامزد کرده و قصد ازدواج با او را داشت.

دانیال و نرگس هم زندگی‌شان پر از شور و نشاط بود، البته در کنار پسرشان سهیل...

دانیال بیمارستان خصوصی‌اش در روستا ساخته شده بود و تمام تجهیزات هم در آن فراهم بود. او در طی این یک سال به غیر از بیمارستان و مطب به بیمارستان خصوصی‌اش که خود مالک اصلی بود هم رسیدگی می‌کرد.

سهراب و باران زندگی مملو از عاشقانه‌ای پر از طوفان را داشتند. آن‌ها ازدواج کرده و یک پسر داشتند که به سلیقه‌ی تفاهمی نام آن را رامتین گذاشته بودند.



باران در آشپزخانه بود و داشت غذا درست می‌کرد که ناگهان گرمی چیزی را از پشت حس کرد، سهراب چانه‌اش را از پشت روی شانهاش نهاد و گفت:
- آخ که چه قدر زندگی با عطر دستپختت و این عطر خوب تنت زیباست.
باران لبخند زیبایی بر لب نشانده.

بگذار من...

بیشتر دوستت بدارم.

بیشتر عاشقت باشم، بیشتر بخواهمت.

بگذار من...

بیشتر در آغوشت بگیرم.

بیشتر ببوسمت، بیشتر ببینمت...

کارهای سخت را بگذار برای من.

بگذار برایت بمیرم، تو فقط...

حضرت عشق باشی کافیست...

حامد نیازی

این رمان تمام شد، ولی حکایت همچنان باقیست.

دلم تنگ میشه تنگ همه‌تون، دلتنگ باران و شخصیت های رمان تمنای باران، من با پایان رمان اشک ریختم ولی خوشحالم که باران یه جایی خوشبخته و رنگ لبخند سمفونی زیبایی روی لبهاش رو شکل میده. من باز هم میام مینویسم پست گذاری میکنم ولی دلم تنگ باران میشه و اشکها و خنده‌هاش... من نمیتونم باران باشم ولی میدونم مطمئنم چون بارها خودم و جای اون گذاشتم حتما کم می‌آوردم و می‌مُردم، باران سختی‌های زیادی رو تحمل کرد، ثابت کرد که اگه بخواد میتونه قوی باشه.

پیامد و هدف رمان: من به عنوان نویسنده رمان خواستم ثابت کنم که دنیا پر از قضاوت‌های ناعادلانه است و قرار نیست که ما اسیر دست قضاوت باشیم. باران بد قضاوت شد، ولی در آخر بی‌گناهی‌ش معلوم شد.

نتیجه‌گیری: سیاست زبان و سیاست عشق و سیاست سرنوشت در دست آدمی، حرف اول رو میزنه.

پایان رمان: جمعه 9 خرداد 1399 ساعت 1:26 بامداد

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

